
معصوم هشتم
ابوعبدالله جعفرالصادق علیه السلام
به قلم جواد فاضل


بسم الله الرحمن الرحیم

معصوم هشتم : امام ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق (علیه السلام)

نویسنده:

جواد فاضل

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

معصوم هشتم ابوعبدالله جعفر الصادق علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدید آور: معصوم هشتم جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه/ به قلم جواد فاضل، ۱۲۹۳-۱۳۴۰.

مشخصات نشر: تهران: علی اکبر علمی ، ۱۳.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.

موضوع: جعفر بن محمد، (ع)، امام ششم علیه السلام

رده بندی کنگره: BP۴۶ /ف۲م۶ ۱۳۰۰ی

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۶

شماره کتاب شناسی ملی: ۲۰۳۹۰۷۵

مقدمه

قرن دوم هجرت با تحولات عظیمی در وضع حکومت اسلام آغاز شده بود.

آل امیه در نتیجه ی فساد و انحراف همچون تخته پاره ای بر امواج حوادث به چپ و راست می لغزید.

و این شجره ی خبیثه پس از هزار ماه برگ و بار نزدیک بود از ریشه کنده شود.

به همان ترتیب که رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم خبر داده بود سلسله ی بنی امیه دوران فجایع و جنایات خود را سپری ساخته بودند.

این توپ بازی از دستی به دست دیگر پاس داده می شد.

بنی امیه تخت و منبر خلافت را به بنی عباس وا می گذاشت.

در یک چنین عهد آشفته دو تن از ائمه ی محمد بن علی و جعفر بن محمد صلوات الله و سلامه علیهما در این دوران مقام امامت را دریافته بودند.

ضعف حکومت ها به امامین اسلام محمد و جعفر فرصت مناسبی داده بود که به نشر و ترویج دین مبین امامیه اعلی الله کلمتها بپردازند.

امام باقر علیه الصلوات و السلام که با هشام بن عبدالملک معاصر بود به نسبت امام ما بعد خود چندان آزادی عمل نداشت زیرا بنی امیه هنوز قوی بود اما امام صادق که دوران ملوک بعد از هشام را دریافته بود با منت های آزادی به کار خویش پرداخت و به همین جهت مذهب اثنی عشری به مذهب جعفری شهرت یافت؛ زیرا این مذهب مقدس و مهذب

را امام ششم ما جعفر بن محمد علیهماالسلام پی ریخته بود.

ما از آنجائی که در تاریخ زندگی این دو امام طول و تفصیل زیادی نداده بودیم و هدف ما از نگارش این کتاب ها تنظیم یادداشت های کوچکی از حیات مبارک و مقدس معصومین علیهم السلام است بنابراین شرح سرگذشت این دو امام را در یک جلد گنجانیده ایم و از درگاه ایزد متعال تعالی اسلام و چیرگی حق و پیروزی مسلمانان را خواستاریم. و توفیق آقای علی اکبر علمی مؤسس و مدیر بنگاه مطبوعاتی علمی را صمیمانه مسئلت می داریم.

۲ اردیبهشت ۲۸ - جواد فاضل

[صفحه ۸۶]

مذهب جعفری

امام ششم اسلام و معصوم هشتم محقق حقایق جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه به سال هشتاد و سوم هجرت در هفدهم ماه ربیع الاول هنگام فجر روز جمعه از ام فَروَه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر به دنیا آمد.

طلوع این نور مقدس در بحران ظلمت آل امیه صورت گرفت.

بنی مروان در آن سال ها اوج قدرت و عظمت مادی خود را می پیمودند.

صادق آل محمد سلام الله همانطور که در کتاب معصوم هفتم یاد کرده ایم در میان برادران خود عبدالله اکبر و ابراهیم و عبدالله اصغر شاخص خاندان علوی بود.

بنابراین درباره ی هیچ کدام از پسران امام باقر گمان به امامت نرفت و هیچ کدام از آنان این داعیه را ابراز نکرد.

تنها جعفر بن محمد ابوعبدالله سلام الله علیه مشارالیه و محل تعظیم و تکریم طایفه ی ناجیه ی امامیه بود.

[صفحه ۸۷]

امام صادق در دوران حیات جدش علی بن الحسین علیهماالسلام به دنیا آمد و در آن تاریخ که سید الساجدین جهان را بدرود می گفت صادق اهل بیت کودکی دوازده ساله بود.

و

به سـال صـد و هفـده که حضـرت باقر رحلت می کرد وی سـی و چهار سال داشت و در سن سـی و چهار سالگی امامت امت محمد صلی الله علیه و آله به عهده ی او افتاد.

می گوید در آن دم که پدرم دیده از دیدار فرو می بست فرزندان خود را به حضور طلبید.

در این هنگام رجال شیعه نیز افتخار حضور داشتند.

پدرم باقر سـلام الله علیه در میان جمع آن سـخن به پسران خود گفت که یعقوب اسرائیل به هنگام نزع فرزندان خود را وصیت فرمود.

پروردگار متعال به خاطر شما دین مبین خود را برگزید. آن دین مبین اسلام است و شما چنان باشید که مسلمان بمیرید.

و بعد رویش را به سمت من برگردانید و فرمود:

یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا و انتم مسلمون

– جعفر! پس از مرگ جنـازه ی مرا از زمین بردار و خویشـتن به غسـل من اقـدام کن. بـا آن جـامه که روزهای جمعه نماز می خوانـدم کفنم بپوشـان و در دل خـاک بنـد کفنم را بـاز کن و در بقیع کنـار قبر پـدرم به خاکم بسـپار و مزار مرا به قـدر چهار انگشت بالا بیاور و بعد روی مقدس خود را سوی اصحاب خویش برگردانید و فرمود:

الضرفوا

چنان پنداشتم که پدرم ابوجعفر اصحاب خود را به گواهی بر بالین خویش طلبید.

گفتم بابا. آیا برای تو مقدور نبود که وصایای خویش را محرمانه

[صفحه ۸۸]

به من باز گوئی.

فرمود:

– می خواسـتم همـه بداننـد که پس از بـدرود من زمـام امـور به مشت کیست. و دوست نمی داشـتم که در امـامت تـو شـبهه و اشکالی به وجود بیاید.

امام صادق به سال صد و هفده

در سن سی و چهار سالگی بر جای پدر نشست و ابواب افاده و افاضه و تعلیم و تدریس را به روی علمای عصر خویش گشود.

گفته می شود و این گفتار محقق است. به قدری که از محضر معارف جعفر بن محمد کسب فیض و عرفان شده از محضر هیچ یک از علما و حتی ائمه ی اسلام نشده است.

آمار علمائی که از امام ابوعبدالله جعفر بن محمد روایت حدیث کرده اند به چهار هزار نفر بالغ است.

در عصر امام صادق عقائد مادی ریشه ی استواری گرفته بود.

۱- ابن ابی العوجا.

۲- ابن طالوت

۳- ابن اعمی

۴- ابن مقفع

این چهار نفر پدید آورندگان فکر مادی و الحاد به نشر افکار خود همت گماشته بودند.

تنها امام صادق بود که همچون سدی شکست ناپذیر در برابر ایرادها و اشکالات این قوم استقامت می ورزید.

و باید دانست که امام صادق به سخن مردم «هر چه بود» با منتهای خونسردی و ادب گوش می داد و بعد با بیانی وسیع و عمیق به پاسخ

[صفحه ۸۹]

می پرداخت.

از دهریون هر کس با ابوعبدالله جعفر صادق سلام الله علیه طرف مباحثه می شد نتیجه ی مباحثه به نفع حق و شکست باطل صورت می گرفت.

مادیون احیانا در استدلال خود سخنانی خشم انگیز و نفرت آور از دهان می پرانیدند.

این قوم قومی بی ادب و دور از تربیت اجتماعی بودند.

ولی امام صادق با همه قدرت و اعتبار اجتماعی خود آن قدر مدارا می فرمود و آن قدر ادب به کار می برد و آن چنان در تنظیم منطق خود مهارت نشان می داد که حریف چاره ای جز تسلیم نداشت.

ابو شاکر دیصانی که از پیشوایان مکتب مادی بود یک روز به حضور

امام شرفیاب شد و گفت:

- پدران تو مردمی دانشمند و درخشان بوده اند و مادران تو نیز از فکر و علم بهره ای داشتند. تو که از چنان نطفه به وجود آمده ای و بر چنین دامان پرورش یافته ای امروز همچون آفتاب تابان بر آسمان معارف و علوم می درخشی. ما عقیده داریم که جهان از لیست، قدیم است بی ابتداست و شما که این جهان را حادث می شمارید چه منطق معقولی دارید.

امام با مهربانی و آرامش تخم مرغی را از زمین برداشت و فرمود می دانید این چیست.

- تخم مرغ است.

- نگاهش کنید. در زیر این پوست نقره فام دو مایع غلیظ تکوین شده که هرگز به هم نمی آمیزند.

سفیده ای مانند سیماب از بالا و پائین. از چهار طرف زرده ای همچون طلای مذاب را به میان گرفته است. این طور نیست.

- چرا این طور است یا اباعبدالله.

[صفحه ۹۰]

امام گفت:

- و ما امروز این تخم جامد و ساکن و بی حس و حال را در زیر بال های گرم مرغی می گذاریم و در انتهای چندین روز این تخم از هم می شکافد و در میان سفیده و زرده اش طاووسی رنگین پر و بال سر می کشد. این طور نیست؟

- چرا یا اباعبدالله این طور است.

- تخم مرغ. این تخم مرغ تا دیروز وجود خارجی نداشته.

از نطفه یک طاووس نر در دل یک طاووس ماده تکوین شده و پس از چندی طاووسی که اکنون وجود خارجی ندارد از میانش به در می آید. آیا معهذا می توانیم این تخم مرغ یا آن طاووس را ازلی و قدیم بنامیم. این تخم مرغ. و این طاووس و آنچه در جهان

می بینید اجزائی نیستند که در مقام «کل» وجود عالم را تشکیل می دهند و تاریخ همه ی آنها به روزی منتهی می شود که اصلا وجود نداشته اند.

این جهان اگر قدیم می بود باید اجزائش نیز از قدیم وجود می داشتند. باید کوهش، دشتش، دره اش، صحرایش، نهرش، دریایش همه و همه با خودش که جز این چیزها نیست باید در عالم حس و عیان موجود می بودند. باید تخم مرغش همیشه تخم مرغ می بود طاووسش نیز مستغنی از وجود تخم مرغ بال و پر می افراشت. اینجاست که به حدوث جهان پی می بریم. اینجاست که با دیده ی سر آغاز جهان را می بینیم. این طور نیست.

ابو شاکر با منتهای عجز و مسکنت گفت:

- این طور است یا اباعبدالله.

- این طور است.

دللت فاوضحت و قلت فاحسنت و ذکرت فاوجزت

با برهان خویش این تیرگی را روشن فرمودی. گفتی و نیکو

[صفحه ۹۱]

گفتی و بیان کردی و در عین اختصار حق بیان را ادا کردی یا اباعبدالله. و اکنون یک سئوال دیگر.

- چشمان ما می بیند. گوش های ما می شنود. با بشره لمس می کنیم.

ذائقه ی ما مزه ها را می شناسد و شامه ی ما بوها را درمی یابد.

این بوی خوب است. این بوی بد است.

معنی این حواس چیست! این پنج حس ما را به این حقیقت نزدیک می سازند که ملاک حقایق در جهان ادراک های مادی است. آنچه را که با حواس مادی خود نمی توانیم ادراک کنیم موهومی بیش نیستند اینطور نیست یا اباعبدالله!

فرمود:

- این طور نیست. این طور نیست.

ابا شاکر! می دانی چرا! آنچه را که از حواس خمسه تعریف کرده ای آلاتی بی حس و حال را

یکی پس از دیگری شمرده ای. چشم آلت دیدن و گوش آلت شنیدن و زبان آلت ذوق و بشره آلت لمس و بینی آلت استشمام است. ما درخت را با اره و تبر می بریم ولی ملاک بریدن درخت تنها اره و تبر نیست.

تا دستی به دسته ی اره و تبر نچسبد. تا نیروئی این فلز تیز شده و صیقل خورده را تکان ندهد خود به خود نمی تواند گیاهی را فرو اندازد تا چه رسد به درخت.

ذکرت الحواس الخمس و هی لا تنفع الا بدلیل کما لا تقصع الظلمه بغیر مصباح

آنچنان که ظلمت را بی چراغ نشاید پیمود این آلات پنج گانه را نیز بی نیروی معنویش نمی توان بکار انداخت.

درباره ی معرفت به مقام کبریائی حق چنین گفت:

[صفحه ۹۲]

- من علوم را در چهار علم محصور یافتم.

۱- نخست آن که خدای خویش را بشناسی.

۲- و بعد دریابی که با تو چه کرده یعنی از مواهب و عطایای وجودی به وجود تو تا چه اندازه افاضه فرمود.

۳- و بعد از تو در برابر این همه اعطا و انعام چه خواسته.

۴- و چهارم آنکه چه خطائی فروغ جان تو را خاموش خواهد ساخت و کدام دست به این دستبرد خواهد زد.

با این چهار معرفت معارف واجبه را خواهیم شناخت.

چون خدای خویش را شناختیم ناچاریم نعمت او را نیز بشناسیم.

نعمت شناسی مقدمه سپاسگذاری است و سپاسگذاری در حقیقت نفس خود ایفای تکلیف و ادای مراسم عبودیت است. و در آنجا که آدمی زاده نعمای پروردگار خود بشناسد و شکر نعمتش بگذارد و از خطائی که آفت دین اوست بگذرد حقیقت علوم را دریافته و از دانش خود بینش بهره

برده است.

به هشام بن حکم. شاگرد فعال و هوشیار خود فرمود:

ان الله تعالی لا یشبه شیئا و لا یشبهه شیئی و کلما وقع فی الوهم فهو بخلافه

نه چیزی به خدا مانند است و نه او به چیزی می ماند.

آنچه در وهم بشر صورت می گیرد صورتی موهوم بیش نیست. بنابراین آن صورت موهوم حقیقت الوهیت نیست.

«این حکمت را در مکتب پدر بزرگوار خویش امام باقر آموخته بود» .

او می فرمود که پروردگار متعال عادل است و درباره ی عدل الهی این سخن یادگار اوست.

[صفحه ۹۳]

یا زراه اعطیک حمله فی القضا و القدر

زراره بن اعین به عرض رسانید:

- فدای تو شوم. بگو تا بشنوم که تکلیف ما با مقدرات ما چیست.

امام صادق گفت:

- به روز رستاخیز. در آن صحرا که محشر بشر است پروردگار عادل بندگان خویش را بر مبنای تعهدات آنان به پای حساب می کشاند. و از آنچه خود بر آن تقدیر کرده و قضا رانده کلمه ای نخواهد پرسید.

آدمی زاده به هر چه دلخواه اوست دسترس ندارد و اگر دلخواه خود را به دست بیاورد مسلم نیست که بر آن توفیق یابد و اگر بر آن توفیق یافت باز هم باید از توفیق خویش رضا حاصل کند. بنابراین تا اراده و قدرت و توفیق و رضا به دست نیاید سعادت او کمال نخواهد یافت.

آنچه را که باید بدانید در طلبش از پای منشینید و به راهش از هر چه دارید بگذرید زیرا دین خدا بر ارکانی قرار گرفته که تا حقایقش ادراک نشود این عبادت های عادی سودی نخواهد بخشید و آن نادانی به هیچ پوزش شایسته اغماض و بخشایش نتواند بود.

به توبت و انابت بگرائید.

تاخیر

التوبه اعتزار و طول التسويف حيره و الاعتدال على الله هلكه و الاصرار على الذنب امن لمكر الله يا من مكر الله الا القوم الخاسرون.

آنان که در ادای توبت و انابت تعلل می ورزند قومی مغرور باشند و آن کسان که استغفار را به امروز و فردا می اندازند سرگردان می مانند و بدین ترتیب به هلاکت می گرایند.

گناهکارانی که به گناه خویش ادامه می دهند از سقوط ناگهانی خود غفلت دارند. و همین قوم سرانجام زیان خواهند کرد.

[صفحه ۹۴]

شیخ اجل اعظم بهاء المله والدین محمد عاملی اعلی الله مقامه در کشکول خود از عین خط مردی به نام «عنوان بصری» چنین می نویسد:

مردی از مشایخ عرب بود که نود و چهار سال از عمرش گذشته بود می گفت:

- سال ها بود که من از محضر مالک بن انس دانش فرا می گرفتم ولی در آن روز که جعفر بن محمد الصادق «سلام الله علیه» از سفر کوتاه خود به مدینه بازگشت و من حضورش را ادراک کردم. تصمیم گرفتم که در آینده شاگرد ابوعبدالله صادق باشم و به این مقام افتخار کنم.

ولی امام به من فرمود:

- از من دست بدار. در خانه ی من آمد و رفت بسیار است، به علاوه من در شب ها و روزها اوراد و اذکاری دارم که سزاوار است هر کدام به وقت خود انجام شود. شما همان طور که در محضر مالک بن انس به کسب معرفت می پرداختی از کار خویش دست باز مدار و مرا به حال خویش بگذار.

از این امتناع دلم شکست. با غم بسیار خانه اش را ترک گفتم و به خانه ی خود برگشتم.

پیش خود گفتم اگر جعفر

بن محمد در پیشانی من فروغ سعادت می دید، مرا از پیشگاه خود طرد نمی کرد.

شب هنگام به مسجد رسول الله علیه و آله رفتم و نماز گذاشتم و به قبر مطهر رسول سلام دادم و بازگشتم.

و فردای آن روز بار دیگر به روضه ی رسول شرفیاب شدم و دو رکعت نماز گذاشتم و دست به آسمان بلند کردم و گفتم:

امسا لک یا الله یا الله ان تعطف علی قلب جعفر و ترزقنی من علمه ما اهتدی به الی صراطک المستقیم

[صفحه ۹۵]

پروردگارا! قلب جعفر بن محمد را به من مهربان کن و از علم او برخوردارم فرمای تا در روشنائی علم او صراط مستقیم را بشناسم و از آنجا به خانه ام آمدم.

دیگر رغبتی نداشتم که به محفل مالک بن انس پا بگذارم زیرا عشق امام صادق چنان به قلب من ریشه کرده بود که جز او و محضر او همه چیز را از یاد برده بودم.

شب و روز در خانه ی خود به کنج عزلت خزیده بودم. جز به خاطر نماز از خانه ام پا به در نمی گذاشتم.

بالاخره طاقتم طاق شد.

دیدم نمی توانم در این کنج عزلت قرار بگیرم.

برخاستم جامه و ردا پوشیدم و رو به سوی خانه ی صادق به راه افتادم.

در خانه ی او از خدمتکارش اجازه خواستم که امام را ببینم.

خدمتکار برگشت و پرسید:

- چکار دارید.

گفتم:

السلام علی الشریف

در آن عهد علویین را مردم عرب «شریف می نامیدند»

گفتم می خواهم بر «شریف» سلام کنم.

خدمتکار معذرت خواست و گفت:

امام بر سجاده ی عبادت ایستاده است و دارد نماز می خواند.

اندکی به انتظار نشستم که دیدم همان خدمتکار بار دیگر آمد و گفت:

- ادخل علی برکه الله

اجازه داد.

خوشحال شدم امام

تازه از نماز فراغت یافته بود.

سلام کردم.

[صفحه ۹۶]

بر جواب سلام من اضافه کرد:

- بنشین که مغفرت الهی نصیب تو باد.

روبرویش نشستم.

چند لحظه مکث کرد و آن وقت فرمود:

- کنیه شما چیست.

گفتم: ابوعبدالله.

فرمود:

- این کنیه را خدا برای تو ثابت کند و توفیق رفیقت سازد چه حاجتی داشتید.

در دل گفتم اگر از این دیدار جز همین دعا بهره ی دیگری نبرم برای من همین دعا که در حق من کرده بس است.

دوباره پرسید:

- چه می خواهید:

گفتم از درگاه خدا مسئلت کردم که قلب تو را به من مهربان فرماید و از علم تو بهره ورم کند و امیدوارم دعای من مستجاب شود و «شریف» با من بر سر لطف و مرحمت درآید.

امام فرمود:

- گوش کن یا اباعبدالله. علم متاعی نیست که در نتیجه ی تعلم و تحصیل به دست آید.

و انما هو نور یقع فی قلب من یرید الله تعالی ان یهدیه

بلکه علم نوریست که پروردگار متعال در قلب های تهذیب شده برمی افروزد و در پرتو همان نور به راه راست هدایتش می کند. شما که علم را می جوئید خوبست نخست در نفس خود حقیقت عبودیت را بجوئید و بعد علم را به خاطر عمل فرا

گیرید، و رموز دانش را از خدا بخواهید تا با شما بازش گذارد.

[صفحه ۹۷]

گفتم یا شریف:

امام در اینجا حرف مرا برید و فرمود:

- به من «شریف» نگوئید.

به من بگوئید. یا اباعبدالله.

گفتم یا اباعبدالله حقیقت عبودیت چیست.

در جوابم فرمود:

- حقیقت عبودیت محصول سه خصلت است.

۱- نخست آنکه بنده برای خود در این جهان مال و ملکی نشناسد زیرا بنا به قاعده بندگی و بردگی آن کس که بنده و برده است در برابر مولای

خود مالک هیچ. حتی نفس خویش هم نیست. هر چه دارد همه را مال خدا بشمارد و در همان راه که با رضای خدا قرین است به مصرفش رساند.

۲- بنده ای که می خواهد به حقیقت عبودیت برسد نباید به خاطر خویش تدبیر و چاره جوئی کند.

۳- و همواره به دین خود بیندیشد و فکر کند که پروردگار او را به چه امر کرده و از چه نهی فرموده است.

هنگامی که بنده خویشتن را صاحب مال و مالک ملک نشمارد به مال و ملک دنیا حرص نخواهد زد و از انفاق دینار و درهم نخواهد ترسید. و مال دنیا را به همان ترتیب که خدای او فرمان داده خرج خواهد کرد.

هنگامی که بنده خویشتن را شایسته تدبیر و چاره جوئی نداند مصیبت های دنیا در چشمش با همه عظمت خود کوچک خواهد نمود و حوادث زندگی را با بردباری و تسلیم خواهد پذیرفت.

هنگامی که بنده به اوامر و نواهی الهی بیندیشد و در فکر دین خود باشد هرگز به خودنمائی و جاه فروشی در اجتماع نخواهد

پرداخت و در راه مفاخره و مباهات برای خویشتن دردسر فراهم نخواهد ساخت.

و هنگامی که خداوند متعال بنده ی خویش را بدین سه خصلت اکرام فرماید. دنیا و مردم دنیا و اهریمنان دنیا در چشم و دل او کوچک و ناچیز جلوه کنند.

یک چنین انسان هرگز در جمع مال حرص نزند و در سایه ی مال افتخار نجوید و به دیگران کبر و یا نخوت نفروشد و بدان چه در ملک مردم است چشم طمع نگشاید و عمر خویش را به بطالت سر نکند.

این نخستین پایه ی تقواست.

قال الله جل و عز من قائل

تلک الدار الاخره نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا و العاقبه للمتقین

ما سعادت را در آخرت به کسانی وا خواهیم گذاشت که در دنیا برتری نجویند و فساد نینگیزند. سعادت در عاقبت ویژه ی پرهیزکاران است.

عنوان بصری می گوید.

- گفتم یا اباعبدالله نصیحتم فرمای.

فرمود:

- تو را به نه حکمت وصیت کنم و همین نه وصیت نصیحت را کافی است. من سالکان طریق را به همین نه کلمه وصیت گویم.

و از درگاه پروردگار متعال مسئلت جویم که تو را در انجام این وصایای نه گانه یاری فرماید:

از این نه سخن سه سخن به ریاضت نفس و سه سخن به حلم و سه سخن به علم وابسته است.

این نه سخن را به یاد دار و زنهار در انجامش کسالت و اهمال روا مدار.

[صفحه ۹۹]

عنوان می گوید:

- حواسم را جمع کردم و قلبم را از اندیشه های گوناگون تهی ساختم و با فکری آسوده و خاطری تهذیب شده به سخنان امام ابوعبدالله گوش هوش فرا داشتم.

امام چنین گفت:

اکنون آن سه حکمت که به ریاضت نفس تعلق دارد.

۱- آنجا که در نفس خویشتن اشتها نمی یابی از خوردن پرهیز کن. زیرا ناخواسته خوردن خورنده را احمق و ابله بپروراند و به هوش باش که جز به هنگام گرسنگی لب به طعام نیالائی.

۲- از سفره لقمه ی حلال برداری و در نخستین لقمه اسم مقدس پروردگار بر زبان آوری.

۳- فراموش مکن که رسول اکرم فرمود:

ما ملاء آدمی وعائا شرا من بطنه و ان کان و لابد فثلث لطعامه و ثلث لشرابه و ثلث لنفسه

هرگز آدمی زاده ظرفی را که ناهنجار تر از شکم وی باشد آکنده نسازد. و در

آن هنگام که گرسنگی طاقت از کفش برباید انبار شکم را به سه قسمت تقسیم کند:

یک قسمت را طعام و یک قسمت را به شراب «نوشیدنی» و قسمت سوم را به نفس خویش وا بگذارد.

و اما آن سه سخن که باید در حلم گفته شود:

۱- در پاسخ آن کس که گریبان تو گیرد و گوید.

اگر یک دشنام دهی ده دشنام خواهی شنید.

[صفحه ۱۰۰]

چنین گوی:

- که اگر ده دشنام دهی یک دشنام هم نخواهی شنید.

۲- به آن کس که تو را به ناهنجار یاد کند چنین جواب گوی:

- این خصلت ها که به من نسبت داده ای اگر در من موجود است به درگاه خدا استغفار می کنم و از قدرت و رحمت او مسئلت می دارم که مرا از این خصال نکوهیده برهاند و اگر در من چنین خصلتی موجود نیست و تو به ناحق تهمتم می زنی باز از درگاه الهی می خواهم که این گناه را بر تو ببخشاید.

۳- با دشمنان خویش مدارا کن و اگر تو را به آزار و ایذاء تهدید کرده اند تو آنان را به محبت و دعا نوید ده.

و سرانجام آن چه از گفتار ما به علم مربوط است:

۱- از دانشمندان دانش فراگیر و آنچه را نمی دانی از پرسیدنش ننگ مدار ولی زنهار از سر هزل و لهو پرسش مکن و قیمت وقت را بشناس.

۲- هرگز خودسرانه در مسائل سخن مگوی و علم را حقیر مگیر و جانب احتیاط را هرگز فرو مگذار.

۳- گردن خویش را زنهار برای مردم پل مساز و از اعطای فتوی آن چنان که از شیر می گریزی بگریز.

عنوان بصری می گوید:

در این هنگام امام محقق

حقایق جعفر بن محمد الصادق فرمود:

قُمْ عَنِّی یَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ فَقَدْ نَصَحْتُ لَکَ وَ لَا تُفْسِدْ عَلَیَّ وِرْدِی

اکنون از حضور من برخیز و برنامه ی اذکار و اوراد مرا در هم مشکن آنچه گفتنی بود با تو باز گفته ام.

[صفحه ۱۰۱]

فَإِنِّی امْرُؤٌ ضَنِینٌ بِنَفْسِی وَ السَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدی

از من دست بردار که من با خویشتن خلوت کرده ام.

سفیان ثوری عارف و صوفی مشهور به حضور امام ابوعبدالله جعفر بن محمد افتخار یافت. و استدعا کرد که وی را وصیت و نصیحت فرماید:

امام صادق فرمود:

– سفیان! تو مردی باشی که دربار خلیفه از تو جستجو کند و من مردی هستم که گوشه ی عزلت گرفته ام و مستغنی از دربار و درباریان روزگار می گذرانم من چه گویم که تو را سودمند باشد

سفیان در پاسخ امام گفت:

–من از این محفل بر نمی خیزم مگر آن که آن چه باید بشنوم از زبان مقدس تو بشنوم.

در این هنگام امام فرمود:

۱– هنگامی که نعمت های الهی به تو روی آورد تو پیشانی سپاس بر خاک بر گذار و شکر نعمت ادا کن تا نعمت افزون شود.

در قرآن کریم فرمود:

لئن شکرتم لازیدنکم

چون شکر گوئید بر نعمایتان بیفزایم.

۲– و در آن جا که معیشت را بر خویش تیره و تنگ یابی و رنج تهی دستی بری لب به توبت و انابت بگشای و از گناهان خویش مغفرت و آمرزش خواه زیرا چون گناه افزون گردد روزی فرو کاهد و زندگی درهم بفشارد.

باز هم در کلام کریم آمده است:

فقلت استغفروا ربکم یرسل السماء علیکم مدرارا

[صفحه ۱۰۲]

آنجا که نوح به قوم خویش سفارش می داد:

«استغفار کنید تا پروردگار شما درهای آسمان را به روی شما بگشاید

و باران رحمت بر کشتزار تان ببارد.

۳- و به هنگام ترس و اندوه تا می توانی این جمله ی مقدس را تکرار کن.

لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم

سفیان ثوری از جا برخاست و گفت راضی شدم یابن رسول الله.

ثلاثه وای ثلاثه

سه کلمه به من القا فرمودی ولی کلماتی که از هیچ کس و هیچ جا نخواهم شنید.

سه کلمه اما چگونه کلماتی.

به یکی از فرزندان خویش «گمان دارم پسر بزرگش اسماعیل بود» پند می داد:

پسرم پند من بشنو و گفتار من به گوش گیر

آنچه گویم به کار بند تا در این دنیا عمر خویش را دلپسند بسر بری و پس از مرگ سعید و رستگار باشی.

۱- آن کس که به قسمت خویش قناعت کند همیشه غنی و توانگر است و آنان که چشم طمع به مال غیر دوزند هر چند غنی باشند فقیرند و همچنان مستمندانه بدرود جهان گویند.

۲- آنان که به قضای الهی رضا نمی دهند، پروردگار خویش را در امضای قضا متهم دارند.

۳-کسی که لغزش خویش را کوچک شمارد لغزش دیگران در چشم وی بزرگ جلوه کند. یک چنین کس همواره عیب مردم جوید

[صفحه ۱۰۳]

و غیبت مردم گوید و هرگز به اصلاح نفس خویش نپردازد لاجرم در فساد بمیرد.

۴- آن کس که سعی کند تا پرده از عیوب دیگران بردارد ناگهان پرده از عیب خویش فرو هشته بیند و خود را رسوای خاص و عام یابد.

۵- آن کس که شمشیر فساد از غلاف برآورد سرانجام خون او با همان شمشیر بر خاک فرو ریزد.

۶- آنان که در راه مردم چاه بکنند هم خویشتن در آن چاه فرو افتند و کیفر کردار خود

را از دست خود گیرند.

۷- تا توانی با علمای صالح همنشین باش تا جان به فضیلت علم بیارائی و از پرتو دانش آنان روشن و بزرگ شوی.

۸- و آن کسان که سفها و نادانان را به دوستی گیرند خوار و بی مقدار شوند.

۹- و آنان که پای به محیط بدنام گذارند بدیهی است که به بدنامی تهمت خورند.

۱۰- همه جا و همیشه حق گو باش پسرم هر چند که این گفتار کام تو را تلخ سازد. هر چند که این حق گوئی به دنیای تو زیان رساند.

۱۱- از دو جا گوئی و سخن چینی بپرهیز زیرا این کردار کینه ی تو را در دل مردم بکارد و از شرف و شخصیت اجتماعی تو بکاهد.

۱۲- و اگر روزی به دینار و درم نیازمند شوی دست حاجت به سوی این و آن پیش مبر بلکه در جستجوی معادن کرم باش.

از امام صادق شنیده اند که می گفت:

مَنْ لَمْ یَغْضَبْ فِی الْجَفْوَهِ لَمْ یَشْکُرْ النِّعْمَه

آن کس که از جفا خشم نگیرد قدر وفا را نشناسد، چون زشت را از زیبا فرق نگذارد.

[صفحه ۱۰۴]

و فرمود:

سلامت آن چنان کمیاب شده که گوئی نایاب است و کس نداند که در کجا تواند به دستش آورد ولی من چنان دانم که اگر از سلامت جستجو کنیم بعید نیست در گمنامی بازش ببینیم.

اگر نتوانیم گمنام ماند دست کم خلوت بگزینیم و اگر ما را در خلوت نگذارند خاموشی را پیشه خویش سازیم.

باشد که سلامت را در خاموشی دریابیم.

مردی از ایرانیان خاک عراق خوشحال و سعادتمند بود که در مدینه همواره حضور امام صادق علیه السلام را ادراک کند.

وی که همیشه در محضر مقدس امام می نشست ناگهان ناپدید شد.

گویا پیش آمدی

شده بود که دیگر نتوانست آن فیض عظیم را دریابد.

امام از وی سراغ گرفت.

یک تن از اصحاب با لحنی نیش دار گفت:

انه نبطی

«نبطی» در اصطلاح اعراب به ایرانیان مقیم عربستان اطلاق می شود.

این سخنگو می خواست با ادای چنین جمله آن ایرانی دانش پژوه را تحقیر کند.

ولی امام علیه السلام با بیانی قاطع زبان یاوه گوی این مرد را قطع کرد.

امام فرمود:

اصل الرجل عقله و حسبه دینه و کرمه تقواه و الناس فی آدم مستوون

[صفحه ۱۰۵]

ریشه ی مرد عقل اوست و شخصیت او دین او و کرامتش در تقوای او جلوه گر است.

نژادهای گوناگون بشر همه یکسر در وجود آدم محو می شود و به صورت یک نژاد در می آید.

انسان ها عموما آدمی زاده اند یعنی از نسل آدم هستند. یعنی با هم اختلاف و تفاوتی از لحاظ تشکیلات خانوادگی نخواهند داشت.

بنی آدم در برابر آدم مساوی هستند.

امام علیه السلام با این سخن بر ترهات و یاوه گوئی های اعراب خط بطلان کشیده و عقیده ی اسلام را درباره ی قبایل و عشائر و نژادهای گوناگون بیان کرد.

مردی از خاندان «شُقْرَان » صالح که غلام آزاد کرده ی رسول اکرم بود در عهد خلافت ابوجعفر منصور از دریافت عطا محروم ماند.

این مرد سخت بیچاره بود زیرا معاشش به وسیله ی همین عطایا تأمین می شد.

ابوجعفر منصور از بغداد به عزم حج به مدینه آمد و از مدینه به مکه رفت و ابن «شُقْرَانی» را محروم ساخت.

خانواده ی «شُقْرَانی» به دلیل اینکه جدشان شُقْرَان غلام پیغمبر بود خودشان را به اهل بیت عصمت و طهارت می چسبانیدند.

شُقْرَانی با دست تهی و دل نومید و خاطری شکسته به حضور امام صادق صلوات الله علیه شرفیاب شد و گفت یابن

رسول الله از ابوجعفر دیناری دریافت نداشته ام.

امام ابوعبدالله لبخندی زد و دستور داد آنچه را که ابوجعفر منصور به وی هدیه کرده بود «مبلغ عظیمی بود» همه را به شُقْرَانی تحویل دادند.

[صفحه ۱۰۶]

شُقْرَانی خوشحال شد. سراپا نشاط شد.

امام فرمود:

ان الحسن من کل احد حسن و منک احسن لمکانک منا و ان القبیح من کل احد قبیح و منک قبح لمکانک منا.

امام صادق علیه الصلوه و السلام با شُقْرَانی در این بیان از راز مکتوم سخن گفت.

امام به شُقْرَانی فرمود:

- نیکوئی از هر کس سر بزند نیکوست و از تو نیکوتر است زیرا به ما نسبت داری و زشتی از هر کس سر بزند زشت است و از تو زشت تر است چون خویشتن را به ما نسبت می دهی.

رازی که در این بیان امام صادق به شُقْرَانی القا فرموده:

به روایت «ابو المظفر یوسف سبط علامه ابن جوزی» این بود که وی مردی شرابخواره بود صادق اهل بیت از کلمه ی «زشتی» به شرابخواری او اشارت کرده بود.

ابو المظفر ابن جوزی در پایان این حکایت می نویسد:

فمن مکارم اخلاق جعفر انه رجب به و قضی حاجته مع علمه بحاله و وعظه علی وجه التعریض و هذا من اخلاق الانبیا

امام صادق علیه السلام با اینکه می دانست این شُقْرَانی چکاره است باز هم وی را با لبخند پذیرفت و حاجتش را روا ساخت و در عین حال با لحن کنایه پندش هم داد. و این خصلت خصلت پیامبران است.

سفیان ثوری می گوید.

به حضور صادق اهل البیت علیه السلام شرف یافتم و عرض کردم یابن رسول الله سخت از اجتماع عزلت گزیده اید و با تنهائی ساخته اید!

در جوابم فرمود:

يا سفيان فسد الزمان

و تعیر الاخوان فرأیت الانعراد اسکن للفؤاد

روزگار برگشته ای سفیان!

برادران این زمانه خصلت برادری را از یاد برده اند.

من در این هنگام تنهائی را برای آرامش خاطرم مناسب تر یافته ام و بعد گفت:

- آیا کاغذ و قلم به همراه داری سفیان.

گفتم بله. یابن رسول الله.

فرمود این شعرها را بر صفحه ای بنگار:

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب

فا الناس بین مخاتل و موارب

یفشون بینهم الموده و الصفا

و قلوبهم محشوه بالعقارب

آن چنان که شب گذشته، خصلت وفا هم از میان مردم گذشته است و مردم جز حیله و ریا روشی به پیش ندارند.

به یکدیگر مودت و صفا نشان می دهند.

اما قلب هایشان لانه ی کژدم های قتال است.

امام ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه در زمانی ظهور فرمود که دولت بنی امیه سر به زوال گذاشته بود.

زوال بنی امیه و طلوع بنی عباس آرامشی به جهان داد که طایفه ی ناحیه ی امامیه و خاندان رسول الله توانستند از فرصت بهره ور شوند و به نشر عقاید حقه ی اسلامیه ای بپردازند.

امام صادق علیه السلام در این فرصت برای دین امامیه سازمان و قوامی به وجود آورد که نسل آینده آن تشکیلات را به نام جعفر صلوات الله مذهب جعفری نامید.

مذهب جعفری مذهب طایفه ی بر حق و با حق ماست.

هر چند که پیروان سنت جز این چهار فرقه:

۱- حنفی

۲- مالکی

۳- شافعی

۴- حنبلی

فرقه ی دیگری را به رسمیت نمی شناسند ولی حق و حقیقت مذهب جعفری ما را صراط مستقیم و هادی مبین می شناسد و همین ما را کافی است.

یا مالک الملک انت تحکم بین عبادک فیما هم فیه تختلفون

دولت بنی عباس

اشاره

در کتاب معصوم هفتم از ولید بن یزید بن عبدالملک و فجایع و فضایح زندگانی او یاد

کردیم و اکنون باید بگوئیم که دولت آل مروان با قتل ولید رو به زوال نهاد.

پس از قتل عثمان یک چنین شورش در ملت اسلام بی مانند بود.

ولید بن یزید به هنگام هلاکت می گفت که من همچون پسر عمم عثمان کشته می شوم و راست می گفت زیرا عثمان نیز به جرم انحراف با دست ملت انتقام جوی اسلام به قتل رسیده بود.

اما با این اختلاف که پیراهن خون آلود عثمان آل امیه را تقویت کرد و اساس سلطنت بنی مروان را استوار ساخت ولی قتل ولید این اساس را درهم شکست و تخت بلند امویین را به حضیض فرو کشید.

یزید بن ولید

ملت اسلام بر ضد ولید بن یزید قیام کرد تا مردی را که علنا با مذهب اسلام خلاف و نفاق می ورزد از پای در بیاورد ولی پسر عموی این ولید یزید بن ولید بن عبدالملک از این قیام استفاده کرد و مبنای حکومت خود را پی ریخت.

[صفحه ۱۰۹]

به روز جمعه بیست و سوم ماه جمادی الاخری سال صد و بیست و شش هجرت یزید بن ولید بن عبدالملک در دمشق بر تخت سلطنت نشست وی مردی «احول» بود.

مردم او را «یزید ناقص» می نامیدند اما این لقب «ناقص» به خاطر چشم کجش نبود بلکه چون از عطای امرای سپاه کم و کسر کرده بود و در بودجه ارتش «نقص» گذاشته بود به ناقص شهرت یافت.

عقیدت این مرد در اسلام پیرو فلسفه معتزله بود.

و از آنجائی که خلیفه ی پیشین او «ولید بن یزید» مردی هتاک و بی پروا بود این مرد «تز سیاسی» خود را بر تظاهر به دین و تقوی قرار داده بود تا

بدین وسیله از ملت دلربائی کند.

مادرش ایرانی بود. از ملک زادگان ایران بود.

اسم این زن «ساری» و دختر شاهزاده فیروزان بود.

وی نخستین خلیفه ی اموی است که از زنی «غیر عرب» به وجود آمده بود.

اما خودش به این نژاد افتخار می کند آنجا که می گوید:

انا بن کسری و ابی مروان

و قیصر جدی و جدی خاقان

کنیه ی یزید بن ولید «ابوخالد» بود.

اما با همه زحمتی که در تحکیم اساس سلطنت خود کشید و روش عمر بن عبدالعزیز را به پیش گرفت و خیال داشت فصل نوینی در حکومت آل مروان به وجود بیاورد مدت دولتش بیش از پنج ماه و دو روز دوام نیافت.

و طی این صد و پنجاه دو روز هم یک لحظه روی آسایش ندید زیرا مروان حمار و طرفدارانش پیراهن ولید را هم مثل پیراهن عثمان بر نیزه زدند و به فتنه و فساد پرداختند.

[صفحه ۱۱۰]

یزید بن ولید بن عبدالملک در غره ی ماه ذی الحجه سال صد و بیست و شش دیده از جهان فرو بست.

او در دم مرگ مردی سی و هفت ساله بود.

ابراهیم بن ولید

پسر دیگری از ولید بن عبدالملک پس از مرگ برادرش یزید بر تخت سلطنت پرید اما جز بر نفس خود بر هیچ کس و هیچ جا تسلطی نداشت.

هرج و مرج و آشوب و انقلاب در زمان او به منتها درجه رسیده بود. تا روز دوشنبه چهاردهم ماه صفر سال صد و بیست و هفت که مروان بن محمد بن مروان «حمار» از استان جزیره به دمشق حمله کرد و به سلطنت دو ماه و چند روزه ی ابراهیم خاتمه داد.

ابراهیم بن ولید از ترس پسر عمویش مروان محمد بن محمد

خودش را از خلافت خلع کرد و دمشق را فرارا ترک گفت ولی معهذا مروان به تعقیبش پرداخت و دستگیرش کرد و به قتلش رسانید.

و با خون او اصول سلطنت خود را قدرت و قوام بخشید.

مروان حمار

وی را «مروان جعدی» نیز می نامیدند.

کنیه اش ابو عبدالملک بود، به روز دوشنبه چهاردهم ماه صفر سال صد و بیست و هفت بر مسند خلافت نشست.

مروان بن محمد خلاف ملوک بنی امیه پایتخت خود را در «حران» قرار داد و از جانب خود ولید بن معاویه بن عبدالملک مروان را بر دمشق حکومت داد.

وقتی که مروان بن محمد با نیروی خود از بلاد جزیره بر دمشق حمله کرد ابراهیم بن ولید برادر یزید بن ولید فرار کرد اما فرارش

[صفحه ۱۱۱]

نتیجه ای نداد.

به دست نیروی مروان دستگیر شد و بی درنگ به قتل رسید.

مروان بن محمد علاوه بر آنکه سرکشان آل امیه و آل مروان را با شمشیر از میان برداشت دستور داد قبر یزید بن ولید «خلیفه ماقبل» را نبش کردند و جنازه اش را درآوردند و بر دار زدند.

مروان حمار با این قبیل سخت گیری ها و کردارهای وحشیانه می خواست اساس سلطنت خود را تحکیم کند و وحشت عهد عبدالملک بن مروان را تجدید سازد ولی بی خبر بود که دولت بنی امیه دیگر سر به زوال گذاشته است.

در عهد مروان یعنی در همان روزهای نخست که بر تخت سلطنت قرار گرفت گروهی از خوارج به فرماندهی ضحاک بن قیس حروری و حری شیبانی به فتنه و فساد برخاستند و چون این دو تن از زعمای قوم شمرده می شدند به آسانی از پای در نمی آمدند.

دست و بال مروان بن محمد در

منطقه ی جزیره با نهضت خوارج بند بود که دعوت بنی عباس در خراسان آغاز شد.

به هنگام ظهر که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به محراب مسجد پا گذاشت تا نماز بگذارد عبدالله بن عباس بن عبدالملک را در صف نماز ندید.

پس از نماز فرمود:

- ابوالعباس کجاست.

گفته شد که یا امیرالمؤمنین خدا به وی فرزندی عنایت کرده و چون وضع خانه اش آشفته بود نتوانست برای ادای فریضه به مسجد بیاید.

امیرالمؤمنین فرمود:

[صفحه ۱۱۲]

- پس بیائید به آنجا برویم و به عباس مقدم مولود را تهنیت بگوئیم.

عبدالله بن عباس به استقبال پسر عم عالی مقام خود به کوچه دوید و وقتی امام به همراهانش در خانه ی ابن عباس سر جای خود قرار گرفتند فرمود:

- بگو ببینم اسمش را چی گذاشتی عبدالله.

عبدالله بن عباس گفت.

- یا امیرالمؤمنین برای من محال بود که با وجود شما برای این بچه اسم بگذارم.

امام دستور داد پسرک شیرخوار را به حضورش آوردند

قنداقه اش را به آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید و آن وقت گفت:

- من اسم و کنیه ی خودم را به او می بخشم اسمش علی و کنیه اش ابوالحسن است

و بعد امیرالمؤمنین قنداقه را به عبدالله بن عباس برگردانید و فرمود:

خذه الیک ابا الاملاک

این پدر پادشاهان را از من بگیر.

علی بن عبدالله تا روزگار قدرت عبدالملک بن مروان به نام علی و کنیت ابوالحسن به سر می برد و بدین نام و کنیه افتخار می جست اما عبدالملک روزی به وی گفت:

- من دوست نمی دارم مردی را بشناسم که نامش علی و کنیه اش ابوالحسن باشد. هم اکنون کنیت تو را به «ابومحمد» عوض می کنیم.

از زمان عبدالملک مروان علی بن عبدالله کنیت ابومحمد را

به خود پذیرفت ولی فراموش نکرده بود که علی بن ابیطالب وی را پدر پادشاهان

[صفحه ۱۱۳]

نامیده است.

در وصف او گفته اند که مردی شریف و سخنور و زیبا و مشخص بود ابن خلکان در تاریخ معروف خود «وفیات الاعیان» می نویسد:

کان اجمل قریش علی وضه الارض

زیباترین قرشی بر روی زمین علی بن عبدالله بن عباس بود.

به علاوه مردی زاهد و عابد بود.

آثار سجده بر پیشانیش آشکار بود.

پانصد درخت زیتون در باغ خود داشت و عادتش این بود که هر روز پای هر یک از این درخت ها دو رکعت نماز بگذارد و با این ترتیب روزی هزار رکعت نماز می گذاشت.

ابوالعباس مبرد در «کامل» خود می نویسد:

ابن علی بن عبدالله دو بار از دست حکومت تازیانه خورده بود.

نخستین بار:

عبدالملک بن مروان چندین زن شریف و متشخص در حرم خود داشت که یکی از آنها لبابه دختر عبدالله بن جعفر بن ابیطالب بود.

عبدالملک بن مروان قیافه ای کریه و دهانی بدبو داشت.

یک روز سیبی را از توی سبد برداشت و گازش زد و آن وقت به دامن «لبابه» انداخت و بدین ترتیب خواست لطف و صمیمیت خود را به همسر هاشمیه ی خود برساند ولی لبابه که می دانست این سیب از چه دهان گندیده ای گذشته کارد را برداشت، محل دهان و دندانهای خلیفه را با کارد برید و آن وقت تصمیم گرفت سیب را بخورد.

عبدالملک که به دست زنش نگاه می کرد با حیرت پرسید:

داری با سیب چکار می کنی؟

لبابه هم با خونسردی گفت:

دارم جاهای کثیفش را می برم.

عبدالملک بن مروان که بی نهایت از بر و روی خود راضی بود این بی سلیقگی را ارزش نپسندید و طلاقش

گفت:

لبابه وقتی که طلاق گرفت تصمیم گرفت از شام به حجاز برگردد زیرا اقوامش همه در مدینه به سر می بردند.

علی بن عبدالله بن عباس فرصت را غنیمت شمرد و به نام این که می خواهم دختر عم خود لبابه بنت عبدالله را از دمشق به مدینه ببرم و باید محرم او باشم با او ازدواج کرد.

خبر این ازدواج در دربار یک نوع توهین و جسارت شمرده شد ولید بن عبدالملک «ولیعهد» دستور داد علی بن عبدالله را به چوب بستند و صد ضربه تازیانه اش زدند

اما علی بن عبدالله بن عباس گفت:

- اگر بند از بند من سوا کنید دست از دختر عم خود نخواهم کشید.

علی بن عبدالله هر چند خوشرو و خوش هیکل بود ولی خوش مو نبود، زیرا کچل بود و همیشه عمامه و شب کلاه به سر می گذاشت، یک روز که علی با همسر تازه ی خود به گفت و شنود نشسته بود زنی از خدمتکاران دربار سر زده به اتاقشان آمد و جلوی چشم لبابه کلاه از سر علی برداشت تا علی را با آن سر کچلش در پیش چشم همسرش رسوا کند. «این دستور را عبدالملک داده بود»

ولی لبابه بی آنکه با این زن درباری پرخاش کند خونسردانه گفت:

- یک هاشمی کچل برای من از یک اموی گندیده دهان عزیزتر است.

دومین بار

ابوعبدالله محمد بن شجاع می گوید:

[صفحه ۱۱۵]

من در زمان حکومت ولید بن عبدالملک یک روز از میدان دمشق می گذشتم.

ازدحامی در آنجا برپا شده بود.

دیدم همین علی بن عبدالله را به تازیانه اش زدند و بعد او را بر پشت شتری با طناب پیچیدند.

سرش به طرف دم شتر و پایش

به طرف سر شتر بود.

یک مرد پای این معرکه فریاد می کشید:

این دروغگو را تماشا کنید. بر این دروغگو لعنت کنید.

من از جریان امر اطلاعی نداشتم و کسی را هم نمی شناختم که این قضیه را برای من توضیح بدهد.

تا پس از چندی خودش را دیدم و از خود او ماجرای آن روز را پرسیدم.

به اصرار گفت:

- ای محمد باور کن که خلافت از دودمان مروان به دودمان عباس منتهی می شود و پسران من زمام حکومت را به دست خواهند گرفت.

- آیا این سخن به گوش خلیفه رسیده؟

علی بن عبدالله با بی اعتنائی گفت:

- بله این خبر به گوش ولید رسیده و دستور داده چوبم بزنند ولی چوب های او و حتی شمشیر و تیر او هم نمی توانند رنگ حقیقت را عوض کنند.

این که فرزندان من به خلافت خواهند رسید امری محقق و مسلم است.

علی بن عبدالله بن عباس در عهد خلافت هشام بن عبدالملک به فرمانداری متصرفات اسلام در افریقا منصوب شد و در همان سامان

[صفحه ۱۱۶]

به قتل رسید و قتل او در ماه ذی القعده ی سال صد و هیجده ی هجرت صورت گرفت.

و پس از او پسرش محمد سید آل عباس شد.

او نیز مردی بسیار زیبا و متشخص بود.

از علی بن عبدالله بن عباس چندین پسر و دختر به دنیا باز ماند ولی در میانشان از همه برجسته تر محمد بود.

در کتاب های گذشته یاد کرده ایم که فرقه ی «کیسانیه» به امامت محمد بن علی بن ابیطالب «معروف به ابن حنفیه» گرویده

بودند و وی را امام چهارم «امام پس از ابوعبدالله الحسین» می دانستند.

و وقتی محمد از جهان رحلت کرد پسرش عبدالله را که

معروف به «ابوهاشم» بود و در عداد فقها و علمای عصر قرار داشت به امامت گرفتند.

به سال نود و هشتم هجرت که عبدالله ابوهاشم در شام مسموم شد چون عقیم بود امر امامت را به «عقیده ی جمعی از کیسانیه» به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس واگذار کرد.

از آن تاریخ محمد بن علی خود را امام شمرد و دعوت بنی عباس در زمان یزید بن عبدالملک مروان به دستور او آغاز شد. وی به سال صد و بیست و شش هجری در شام وفات یافت.

از این محمد سه پسر نامور در این دنیا به جا ماند.

۱- ابراهیم امام که وصی و خلیفه ی پدر خویش بود.

۲- ابوالعباس عبدالله «و به روایتی احمد» معروف به سفاح

۳- ابوجعفر عبدالله معروف به منصور

و از این سه پسر چنان که تعریف خواهیم کرد. سفاح و منصور به خلافت رسیدند.

[صفحه ۱۱۷]

یک فکر مشعشع

مبنای دعوت آل عباس بر اساس تشیع قرار گرفته بود.

«راوندیه» شیعه ی بنی عباس که از کیسانیه ریشه می گیرند چنین عقیده دارند.

هنگامی که رسول اکرم صلی الله علیه و آله رحلت فرمود خلافت او به عمویش عباس بن عبدالملک می رسید.

زیرا در قرآن کریم چنین فرمان رفته است.

و اولو الارحام بعضهم اولی ببعض

ولی زعمای سقیفه ی بنی ساعده این حق مسلم را غصبا و ظلما از خاندان رسول الله ربودند و با نص صریح قرآن خلاف و نفاق ورزیدند

معهذا عباس از حق خویش نگذشت بلکه این حق را به برادرزاده ی خود علی بن ابیطالب انتقال داد تا آنجا که دست بیعت به سوی او پیش آورد و گفت:

یابن اخی هلم الی ان ابایعک فلا تختلف علیک اثنان.

بیا تا با

تو بیعت کنم و اطمینان دارم که در صلاحیت تو هیچ کس تردید و نگرانی نخواهد داشت.

راوندیه از ابوبکر و عمر و عثمان برائت می جوید و علی بن ابیطالب را بدین توضیح که می دهد خلیفه ی بلافصل رسول الله می شمارد.

از این جا است که وقتی بنی عباس بر عراق تسلط یافت داود بن علی بن عبدالله بن عباس بر منبر مسجد کوفه ایستاد و گفت:

یا اهل الکوفه لم یقم فیکم امام بعد رسول الله الاعلی بن ابیطالب و هذا القائم فیکم یعنی ابا العباس السفاح

عموی سفاح در کوفه به مردم صریحا گفت که پس از رحلت رسول اکرم امام به حق جز علی بن ابیطالب و ابوالعباس سفاح هیچ کس در میان امت اسلام قیام نکرده است.

[صفحه ۱۱۸]

به علاوه آل عباس سیاست حکومت خویش را نیز بر این عقیده ی مذهبی استوار یافته بودند.

بنی عباس سلسله ای که می خواهد بنی امیه را بکوبد و از صفحه ی تاریخ محوش کند و بر اطلای دنیای او دنیای دیگری بسازد، به مقتضای سیاست مجبور است روشی صد در صد مذهبی بر ضد او پیش بگیرد.

آل امیه علی امیرالمؤمنین علیه السلام را در نمازهای پنج گانه ی خود سب و لعن می کرد و عقیده مند بود که با ابوبکر و عمر و عثمان دشمن بود و بدین ترتیب در حق وی تبلیغات سوء می کرد تا از چشم ملت اسلام به پائینش بیندازد.

و آل عباس وقتی که قیام کرد گفت:

بله این طور است ابوبکر و عمر و عثمان حق مسلم آل رسول الله را غصب کردند و ظالمانه بر ملت اسلام حکومت راندند.

علی نه تنها مستحق سب و لعن نیست.

علی نه

تنها در دشمنی خود با شیوخ ثلاثه به صواب رفته بود بلکه علی خلیفه ی بلا فصل پیغمبر است و هر کس جز این بگوید کفر و الحاد ورزیده است.

هسته ی مرکزی این تبلیغات در کشور ایران. در خاک خراسان قرار گرفته بود.

مردم ایران که از دیرباز نسبت به شیوخ ثلاثه به ویژه عمر بغض و کینه ی شدیدی در سینه می پروراندند همین که این ندای حیات بخش را شنیدند یکباره تکان خوردند.

ملت ایران از «دعات بنی عباس» که در زمان یزید بن عبدالملک به خراسان آمده بودند شنیدند که این دستگاه خلافت. این ابوبکر، عمر،

[صفحه ۱۱۹]

عثمان، معاویه، یزید و مروان و عبدالملک.

این قوم بیش از چند دروغ فاحش و منکر نبودند.

این خلافت ها جز یک وسیله بسیار پست و فرومایه برای تحمیل امیال و شهوات خود بر مردم بیش نبود.

این قوم غاصب محراب و منبر رسول الله بودند.

جنایتکار بودند، فاسق بودند.

دعات بنی عباس به مردم ایران، به ملتی که در عهد عمر نزدیک بود قتل عام شود زیرا عمر ابوموسی اشعری را با یک تکه طناب یک متری مأمور کرده بود «هر ایرانی که قدش به اندازه ی این طناب رسید محکوم به اعدام است» .

ملتی که در زمان حکومت عبدالملک و ولید بن عبدالملک منتهای خفت و مذلت را از دست حکام و عمال عرب کشیده بود، اکنون می شنود که این ابوبکر و عمر و این حرفها همه شان دروغ و حقه و تقلب و مکر و نیرنگ بودند.

خلیفه ی حق علی بود که برایش عرب و عجم و قرشی و بدوی و سیاه و سفید تفاوتی نداشت.

خلیفه ی بر حق علی بود که بشر را در برابر قرآن

و احکام اسلام به یک میزان می نگریست. و فقط تقوی را مایه ی افتخار و شرف می شمرد.

ملت ایران یکباره تکان خورد و آل عباس هم وقتی کلید قلوب مردم را به دست آوردند و دریافتند که نام علی چگونه خراسان را زیر و زبر کرده بر تبلیغات خود افزودند و از تبلیغات خویش نتایج درخشان یافتند و در رأس این تبلیغات ابومسلم مروزی معروف به خراسانی قرار داشت.

در سال صد و چهار هجرت دعوت بنی عباس در خراسان آغاز شد.

[صفحه ۱۲۰]

در آن سال «سعد حذینه» به جای والی خراسان حکومت می کرد.

عمرو بن بحیر سعدی که انتظامات ایالت خراسان را به عهده داشت دعات بنی عباس را دستگیر ساخت.

وی در گزارشی که به والی خراسان می دهد می نویسد:

«ان هاهنا قوما قد ظهر منهم کلام قبیح»

از آنچه ما گفته ایم به نام «کلام قبیح» یاد می کند.

والی از میسره که در رأس دعات قرار داشت پرسید:

- شما کی هستید؟

میسره با خونسردی در جواب گفت:

- ما جمعی از بازرگانان عراق هستیم که به عزم تجارت به خراسان آمده ایم.

- پس این حرف ها «کلام قبیح» که از قول شما شنیدم چیست؟

- نمی دانم. ما چنین حرف ها تاکنون نگفته ایم.

- شنیده ام شما به نام «دعوت» به خراسان آمده اید؟

- میسره پوزخندی زد و گفت:

- اصلح الله الامیر.

ما مردمی بازرگان و معامله گر هستیم. آن قدر در کار خود گرفتاری داریم که به مسائل سیاسی نمی توانیم بپردازیم به علاوه

تاجر را به سیاست چه کاریست.

سعد بن حذینه گفت:

- مع هذا من نمی توام از شما دست بردارم چون به قول شما اعتماد ندارم.

میسره گروهی از اعیان خراسان را به نام شمرد و

گفت

- همه می دانند که کار ما تجارت است.

امیر خراسان شهود را احضار کرد و همه گواهی دادند که این دسته

[صفحه ۱۲۱]

از «دعات» بازرگانان عراقی هستند و کاری سوای تجارت ندارند.

و بدین ترتیب آزادی یافتند.

باید دانست که دعوت اساسی آل عباس در سال صد هجرت در زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز به وسیله محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ظهور کرده بود.

در همان سال وقتی عبدالله بن محمد بن حنیفه «ابوهاشم» مسموم شد و به طوری که تعریف کردیم چون پسر نداشت محمد بن علی را خلیفه خود قرار داد و به کیسانیه ی عراق و خراسان نوشت که محمد بن علی را به امامت بشناسند.

محمد بن علی پس از مرگ عبدالله بن محمد داعیه ی خود را آغاز کرد.

میسره و محمد بن حنیس و ابومحمد صادق و حیان عطار را به عراق فرستاد تا از آنجا با خراسان تماس بگیرند ولی چون عمر بن عبدالعزیز مردی پرهیزکار و محبوب بود در عهد او برایشان مقدور نبود که آشکارا بر ضد حکومت وقت برخیزند.

این دعوت موقتا تعطیل شد تا یزید بن عبدالملک بر سریر سلطنت نشست.

ما اکنون به نام تکمیل این یادداشت نام زعمای دعوت بنی عباس را در اینجا یاد می کنیم.

۱- میسره.

۲- ابوعکرمه سراح که وی را ابومحمد صادق هم می نامیدند.

۳- حیان عطار که دائی ابراهیم بن سلمه بود.

۴- محمد بن حنیس.

۵- سلیمان بن کثیر خزاعی.

۶- لاهز بن قریط تمیمی.

[صفحه ۱۲۲]

۷- قحطیه بن شبیب طائی.

۸- موسی بن کعب تمیمی.

۹- خالد بن ابراهیم شیبانی معروف به «ابو داود» .

۱۰- قاسم بن مجاشع تمیمی.

۱۱- عمران بن اسماعیل.

۱۲- مالک بن هیثم خزاعی.

۱۳- طلحه بن زریق خزاعی.

۱۴-

عمرو بن اعین.

۱۵- شبل بن طهمان هروی.

۱۶- عیسی بن اعین.

این شانزده نفر عهده دار تبلیغات سیاسی برای آل عباس بودند.

ولی ابومسلم خراسانی کسی بود که توانست خراسان را از چنگ بنی امیه در بیاورد.

این ابومسلم در آغاز زندگی پسری گمنام و بدبخت بود.

اسمش عبدالرحمن و اسم پدرش مسلم بود.

مسعودی در مروج الذهب به اختلافی که علمای حدیث در نژاد و ملیت ابومسلم رفته اند اشاره می کند.

مسعودی می گوید:

گروهی وی را ایرانی می شمارند و گروهی هم عقیده دارند که ابومسلم عرب بود.

گفته می شود که ابومسلم برده ای از مردم «برس» بود و برس از دهکده های اطراف کوفه است.

اما آنچه مسلم است این است که عبدالرحمن بن مسلم معروف به ابومسلم در خانه ی ادریس بن ابراهیم جعلی سر پیشخدمت و تقریبا

[صفحه ۱۲۳]

پیشکار بود.

جریان روزگار وی را به حضور محمد بن علی بن عبدالله بن عباس راند.

چندی خدمتگزار خانه ی محمد بن علی بود و پس از او در اختیار ابراهیم امام که خلیفه محمد بود قرار گرفت.

مع هذا خیلی جوان بود، هنوز سنش به سی سالگی نرسیده بود از طرف امام دستور یافت به خراسان عزیمت کند.

در این هنگام نصر بن سیار بر خراسان حکومت می کرد.

وی از زمان ولید بن یزید بن عبدالملک که به فرمانداری خراسان گماشته شده بود همچنان در آنجا بسر می برد.

و همین نصر بن سیار بود که یحیی بن زید را به قتل رسانید.

ولی ابومسلم که جوانی رشید و فعال بود آرام ننشست. دعوت آل عباس را در خراسان آشکار ساخت.

بی درنگ به تشکیلات و تجهیزات پرداخت و برای نخستین بار شعار بنی عباس را در میان پیروان خود ترویج کرد.

این لباس سیاه

که شعار عباسیان بود در قیام ابومسلم میان خراسانی ها رواج گرفت.

یکباره سراسر خراسان شعار سیاه را استقبال کرد.

البته پیش از ابومسلم اسبید بن عبدالله در آنجا جامه و پرچم سیاه را به کار برد ولی ابومسلم پرده «تقیه» و پرهیز را از میان برداشت.

با مرور ایام بر قدرت ابومسلم و ضعف نصر بن سیار می افزود.

در میان این دو عامل توانا جنگ های خونینی درگرفت.

و در تمام این جنگ ها ابومسلم به وسیله ی حیله های نظامی و ابتکارات جنگی بر حریف چیره می شد.

نصر بن سیار با همه دلاوری و حیله گری ابومسلم گرفتاری های دیگری هم در کنار داشت که هر کدامش تقریبا یک ابومسلم برایش

[صفحه ۱۲۴]

شمرده می شدند.

از یک طرف جدلع بن علی کرمانی. از طرف دیگر خالد بن برمک. و بعد قحطبه بن شبیب و بعد سلیمان بن کثیر و خالد بن ابراهیم. و بعد نفرت مردم خراسان نسبت به بنی امیه.

و مهم تر از همه جنگ شدید و عظیم مروان بن محمد در موصل و تکریت با خوارج بود که مجالش نمی داد به اوضاع خراسان رسیدگی کند و همه اینها دست هم گرفته نصر بن سیار را در خراسان بیچاره ساختند.

نصر پشت سر هم برای مروان بن محمد نامه می فرستاد و کمک می خواست و مروان هم در نبرد با ضحاک بن قیس حروری پیشوای خوارج جزیره چنان سرگرم بود که در جواب فرمانداری خود جز فرمان به صبر و استقامت کلمه ای نداشت بنویسد.

هر چند به سال صد و بیست و هشت هجرت آخرین خلیفه ی اموی کار ضحاک حروری را ساخت و مسئله ی خوارج را در آن سامان حل کرد اما دیگر وقت گذشته بود.

ابومسلم

خراسانی خراسان را قبضه کرده بود. تا آنجا که نصر بن سیار جبرا خراسان را ترک گفت و میدان را یک جا به نفع حریف خالی گذاشت.

مروان بن محمد که معروف به حمار است منتهای جدیت و کوشش را در تثبیت خلافت بکار برد.

گفته می شود که این مرد در طول مدت خلافت خود با هیچ زن خلوت نکرد.

برای یک تن از خواص خود تعریف می کرد عبدالملک مروان در فتنه ی عبدالرحمن بن اشعث قسم خورده بود که تا سر عبدالرحمن را در حضورم نبینم پا به رختخواب زن نخواهم گذاشت.

و من هم تا خراسان را آرام نیابم هرگز زن را لمس نخواهم کرد.

[صفحه ۱۲۵]

مروان پس از دفع خوارج جزیره همین که خواست جمع و جور شود خوارج یمن قیام کردند و از نو معرکه ی دیگری به وجود آوردند.

و در همین گیر و دار نامه ی نصر بن سیار حین فرار از خراسان به دستش رسید.

نامه ی نصر حکایت از سقوط خراسان می کرد.

نصر بن سیار از خراسان به ری آمد و از ری به سوی همدان عزیمت کرد تا خود را از راه کرمانشاهان به عراق برساند در راه از شدت اندوه هلاک شد.

اینجا بود که مروان بن محمد دستور داد ابراهیم امام را دستگیر سازند.

ولید بن معاویه بن عبدالملک فرماندار دمشق ابراهیم امام را از دمشق به حران فرستاد مروان ابراهیم امام را به زندان انداخت و پس از دو ماه دستور داد که در زندان وی را به قتل رسانند.

وی گمان کرده بود که با قتل ابراهیم بنی عباس خفه خواهند شد ولی ابراهیم امام پیش از آن که خطری احساس کند برادرش عبدالله

سفاح «ابوالعباس» را به ولایت عهد منصوب کرده بود.

در زندان حران علاوه بر ابراهیم امام چند تن از بنی امیه و بنی هاشم نیز محبوس بودند.

از بنی امیه عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز و عباس بن ولید بن عبدالملک.

و از بنی هاشم عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس و عبدالله بن علی بن عباس و عیسی بن موسی در تاریخ یاد شده اند.

مروان بن محمد از پسر عمر بن عبدالعزیز و نواده ی عبدالملک می ترسید که به نام خلافت بر ضدش قیام کنند.

دستور داد که این دو نفر را بخوابانند و روی دهانشان بالش بگذارند و بدین ترتیب خفه شان کنند. و برای ابراهیم امام تهیه دیگری دید.

[صفحه ۱۲۶]

یک سبد لبریز از «نوره» را همچنان با سبد بر سر ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بر گردانیدند و کله اش را چنان به نوره کشیدند که چشم و بینی و گوشش در حرارت آن ماده ی سوزنده یکباره گداخته شد و از سرش جز استخوان جمجمه نشانی نماند.

آل امیه امیدوار بودند که با قتل ابراهیم امام پشت بنی عباس را درهم بشکنند و از نو بر خراسان دست یابند ولی قتل فجیع ابراهیم هم آل عباس و هم مردم خراسان را بیشتر بر سر خشم آورده بود.

ایرانیان از آنجا که بنی عباس را طرفدار جدی خویش شناخته بودند به ویژه از فرمان ابراهیم امام که طی آن به ابومسلم دستور داده بود:

اقتل کل من شککت فیه و ان استطعت الا تدع بالخراسان من یتلم بالعربیه فافعل.

«یکباره نسل عرب ها را در سرزمین ایران برانداز» .

سعی می کردند دعوت بنی عباس قدرت و شوکت یابد و

کارشان قوام پذیرد.

زیرا می ترسیدند اگر دوباره بنی امیه زمام امور را به دست گیرند نسل ایرانیان در عربستان بر افتد.

مناسب است در اینجا متن فرمان ابراهیم امام به ابومسلم خراسانی عینا نقل شود:

انک رجل منا اهل البیت. احفظ وصیتی. انظر هذالحی من الیمن فالزمهم و اسکن من اظهر هم فان الله لا یتم هذالامر الا بهم و اتهم ابیعه فی امرهم و اما مضر فانهم العدو القریب الدار و اقتل من شککت و ان استطعت ان لا تدع بخراسان من یتکلم بالعربیه فافعل و ایما غلام بلغ خمسه اشبار تتهمه فاقتله و لا تخلف هذا شبح «سلیمان بن کثیر» و لا تعصه و اذا اشکل علیک الامر فاکتف به والسلام.

ابراهیم امام در این فرمان به ابومسلم وصیت می کند که قبائل

[صفحه ۱۲۷]

یمن را با خویشتن نزدیک ساز. زیرا این قبایل پشتیبان ما هستند و ربیعه و مضر را از خود به دور دار زیرا ربیعه قومی مشکوک و مضر دشمن نزدیک است.

دستور می دهد که عناصر مشکوک را در قبیله مضر بی درنگ گردن بزن و اگر می توانی نگذار یک نفر در خراسان به عربی حرف بزند یعنی عرب های خراسان را یکجا ریشه کن کن و کودکی که قامتش تا پنج وجب طول داشته باشد و به مخالفت متهم شود محکوم به اعدام خواهد بود.

و بعد در حق سلیمان بن کثیر وصیت می کند و تقریبا او را نماینده ی مطلق خود می شمارد.

در کتاب معصوم چهاردهم نامه ای از معاویه بن ابی سفیان به زیاد بن عبید یاد کرده ایم.

معاویه در آن نامه فرمانی از عمر نقل می کند که به ابوموسی اشعری دستور داده بود

«هر ایرانی در عراق که قامتش با این طناب، «طنابی به طول یک متر برایش فرستاده بود» منطبق شود گردنش را بزن تا غائله ی خراسان پیش از ظهور خفه شود.

ابراهیم امام در فرمان ابومسلم دستوری نظیر دستور عمر القا می کند منتها با این تفاوت که آن یکی بر ضد عجم و این بر ضد عرب بود.

ایرانیان بنا به همین امتیازات و هوا خواهی ها با بنی عباس گرم گرفته بودند و پس از ابراهیم امام وفای خود را نسبت به برادرش عبدالله سفاح نگاه داشتند.

به دنبال تصرف خراسان به سوی ری پیش آمدند.

این پیشروی دوام داشت.

از ری به اصفهان و نهاوند و کرمانشاه و بالاخره به عراق رسیدند

[صفحه ۱۲۸]

فرمانده این سپاه که قحطبه پسر شبیب بود در سال صد و سی و دو به دست معن بن رائده ی شیبانی در دجله خفه شد.

وی به هنگام مرگ گفته بود که وقتی به عراق رسیدید «ابوسلمه خلال» را بشناسید.

وی وزیر آل محمد است. به او تسلیم شوید.

پسرش حسن که فرماندهی نیروی خراسان را به عهده داشت به کوفه حمله کرد و ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را به هدایت ابوسلمه خلال در چهاردهم ماه ربیع الاول سال صد و سی و دو در کوفه بر مسند خلافت نشانید.

عراق با سفاح بیعت کرد اما شام و جزیره و مصر همچنان در دست بنی امیه بود.

و مروان حمار با تمام قوای خود به نبرد ادامه می داد.

فرماندهی نیروی بنی عباس در خاک جزیره که هسته ی مرکزی قوای مروان بود با عبدالله بن علی یعنی عموی سفاح بود.

قوای عراق با تمام شدت وحدت خود بر

ضـد مروان جنگیدنـد تـا آنجـا که نیروی بنی امیه در ساحل «زاب» که نهری میان موصل و اربل است به دست عبـدالله بن علی درهم شکست و مروان به سمت مصر عقب نشست و بدین ترتیب سلسله ی بنی امیه انقراض یافت.

مروان بـن محمـد بـن مروان بن حکم که آخرین خلیفه از آل امیه است در بیست و هفتم ذی الحجه سـال صـد و سـی و دو در «بوصیر» که از قصبه های مصر است به قتل رسید و سرش را از آنجا به کوفه به حضور ابوالعباس سفاح اهدا کردند.

این مروان که آخرین خلیفه ی اموی بود به روایت تاریخ میان

[صفحه ۱۲۹]

خلفـای بنی امیه از همه سیاسـی تر و رشـیدتر و جنگجوتر بود منتهـا عمر دولتشان سپری شـده بود و این مرد با تمام کوشـش و تقلائی که به خاطر حفظ حکومت خود به کار می برد توانست کاری از پیش ببرد.

وی در مدت پنج سال و ده روزی که خلافت کرد یک بند کارش جنگ و جدال بود.

از آن روزها که بر ضـد پسر عم خود یزیـد بن ولیـد بن عبدالملک قیام کرد تا جنگ های او با خوارج جزیره و جنگ های با آل عباس.

گفته می شود که وی در طول این مدت با هیچ زن هم بستر نشده بود و قسم خورده بود تا به پیروزی نرسد پا به رختخواب زن نگذارد و بالاخره این آرزو با او به گور رفت.

وی در سالی که در «بو صیر» از توابع «فیوم مصر» به قتل رسید شصت سال داشت مادرش دختر ابراهیم بن مالک اشتر بود.

وی را مروان حمار می نامیدند و گروهی چنان می پندارند که چون مروان

موجودی احمق بود این لقب را به وی بخشیده اند اما این عقیده عامیانه است.

کلمه ی حمار را حکایتی است.

او کالذی مر علی قریه و هی خاویه علی عروشها قال:

انی یحیی هذه الیه بعد موقها فاماته الیه مائه عام ثم بعثه. قال کم لبثت؟ قال یوم او بعض یوم

قال بل لبثت مائه عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک و لنجعلک آیه للناس.

در قرآن کریم طی این آیات از یک جوان اسرائیلی که «عزیز» نام داشت تعریفی آمده است.

گفته می شود که عزیز پیامبر خدا بود و گروهی وی را مردی پارسا

[صفحه ۱۳۰]

و دانشمند می شمارند.

هر چند که به خاطر این پیش آمد است که یهود او را «پسر خدا» نامیده اند.

پیش آمدش چنین بود که این عزیز بر الاغ خودش سوار شده بود و با کوزه ای لبریز از آب و سبدی پر از انجیر به سفر می رفت.

جوانی بیست و پنج ساله بود.

هنوز به کمال معنی نرسیده بود از کنار خرابه های «اورشلیم» که با دست «بخت نصر» ویران شده بود می گذشت.

وقتی چشمش به این ویرانه ی وحشت افزا افتاد.

به یادش آمد که پادشاه جبار بابل در این شهر چه قتل ها و غارت هائی کرده و آن همه آبادی را به چه صورتی درآورده پیش خود گفت:

- این شهر مرده را خداوند چگونه زنده خواهد کرد.

تا این سخن از دهانش درآمد خودش و الاغش هر دو ناگهان جان سپردند.

صد سال از مرگ عزیز و الاغش گذشت.

پس از یک قرن پروردگار وی را زنده ساخت.

از او پرسیده شد:

- تا چه وقت در اینجا آرامیده ای؟ او که خبر از مدت نداشت در جواب گفت:

- یک روز یا نیمه ی

یک روز.

- نه. تو صد سال در این بیابان افتاده بودی. هم اکنون به سبد میوه و کوزه ی آب نگاه کن می بینی که نه آب کوزه کهنه شده و نه میوه ها پوسیده و فاسد شده اند.

عزیز نگاه کرد دید آب و میوه هر دو طراوت خودشان را نگاه داشته اند:

[صفحه ۱۳۱]

- حالا به الاغت نگاه کن.

نگاهش به الاغ افتاد. از این چهارپای زبان بسته جز نقشی از خاکستر بر زمین نمانده بود.

این الاغ به همان ترتیب که روی زمین افتاده بود همانطور خاک شد.

- نگاهش کن. ببین چگونه مرده ای فرسوده را از نو زنده می سازیم:

عزیز نگاه می کرد. استخوانهای خاک شده ی الاغ دوباره قوام و استقامت می گرفتند. و بعد بر روی آن استخوانها گوشت و بعد پوست روئیده و بعد جستی زد و از جایش پرید.

در قصص عرب پیرو این حکایت قرآنی اصطلاحاتی پدید آمد که چون عزیز در بیست و پنج سالگی کنار شهر «بیت المقدس» جان داد و بعد از صد سال خودش و الاغش زنده شد و با این حساب مردی بود که صد و بیست و پنج سال از عمرش می گذشت بنابراین ربع قرن را سال حمار نامیدند به خاطر «حمار عزیز» .

و مروان محمد در سال های آغاز ربع دوم، قرن دوم بر کرسی خلاف جا گرفت به «حمار» معروف شد.

این تفسیر را «ابن عبدربه» در «عقد الفرید» از قول محمد بن علی بن عبدالله بن عباس نقل می کند.

مروان حمار هنگامی که کشته می شد دو پسر به نام محمد و عبدالله در این دنیا به جا گذاشت ولی باید دانست که پسران مروان پسران حق ناشناس و

بدبختی بودند زیرا پدرشان را به دست دشمن سپردند و خویشتن از دشمن گریختند.

[صفحه ۱۳۲]

انتقام

ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در چهاردهم ماه ربیع الاول سال صد و سی و دوی هجرت در کوفه بر مسند خلافت استقرار یافت و سلسله ی عباسی را آغاز کرد.

سیاست آل عباس همانطور که تعریف کرده ایم به علاوه عقیده ی ابراهیم امام و برادرش عبدالله سفاح و عبدالله منصور عقیده ی طایفه ی شیعه بود.

گفتیم که عبدالله بن محمد بن حنفیه هنگام مرگ مقام امامت کیسانیه را به محمد بن علی بن عبدالله تفویض کرد و خلافت رسول اکرم را به او واگذاشت.

بنابراین عقیده ی سفاح عقیده ی تشیع بود و سیاست وقت او هم اقتضا داشت که مذهب تشیع رواج گیرد.

عمویش صالح بن علی علنا در مسجد کوفه بر منبر گفت:

میان خلفای رسول الله خلیفه ای جز امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و امیرالمومنین عبدالله بن محمد بر حق و با حق نمی یابید.

و در آن روز که سر مروان بن محمد را در حضورش گذاشتند بی درنگ از ابوعبدالله الحسین ارواحنا فداه یاد کرد و بعد گفت.

- من به خاطر حسین بن علی و بنی اعمامش از آل امیه انتقام ها خواهم گرفت.

سیاست سفاح ضدیت و مخالفت صریح با فرزندان امیه بود.

وی در سایه ی این عداوت آشکار توانست دل ایرانیان را به سوی خود بکشاند و از طرفی سرکوبی اعراب هم ملت ایران را شیفته ی او ساخته بود.

و باید اضافه کنیم که او قلبا هم نسبت به اموی ها و کارهایشان

[صفحه ۱۳۳]

سخت خشمناک بود.

اما در ابتدای امر. یعنی در آن تاریخ که آل امیه منبر خلافت را جبرا به آل عباس وا گذاشتند، از مصلحت

به دور بود که دست انتقام ابوالعباس از آستین به درآید.

بنی امیه هم شاخه ی عظیمی از ریشه ی قریش بود.

ابوالعباس به این شاخه احترام و محبت می کرد اما در عین حال انتظار می کشید فرصتی به دستش بیاید تا عقده ی دل خود را از بار و بر این شاخه وا کند.

هنوز یک سال از دور خلافت سفاح نچرخیده بود.

یک روز در دار الاماره ی کوفه مثل هر روز رجال بنی امیه را بار داده بود.

آمدند و گوش تا گوش بر کرسی های مذهب نشستند.

ابوالعباس سفاح به گزارش ها و مشورت های رجال گوش می داد حاجب مخصوصش جلو آمد و گفت یا امیرالمؤمنین بر در کاخ یک عرب لاغر و ضعیف شتری از خود لاغرتر و ضعیف تر را خوابانیده و اجازه ی شرف یابی می خواهد.

سفاح اندکی فکر کرد و گفت:

- چکار دارد.

- نمی دانم یا امیرالمؤمنین. گمان دارم دیوانه باشد زیرا با شتر خودش حرف می زند.

سفاح خندید:

- چی چی می گوید.

با شتر خود به شعر می گوید:

ای شتر من. دیگر من. دیگر من و تو توی بیابان ها سرگردان

[صفحه ۱۳۴]

نخواهیم بود.

دیگر از کسی نخواهیم ترسید.

چون کوکب بخت ما طلوع کرده و آنچه ما می خواستیم صورت گرفته.

نترس ای شتر من. دیگر از خستگی راه بیاسای که دوران این خستگی به سر آمده است.

ابوالعباس فریاد کشید:

عبدنا و خادمنا سُدَیْف و رب الکعبه

و بعد به حاجب گفت:

- بگو بیاید.

سلیمان بن هشام بن عبدالملک ابن «سدیف» را شناخت.

به عقیده ی من این سُدَیْف هم یکی از ایرانیان برده شده بود که خانواده اش در عربستان به سر می بردند.

این سُدَیْف هم دشمن بنی امیه بود زیرا بنی امیه دشمن ایرانیان بودند.

سُدَیْف از بنی عباس

هواخواهی و طرفداری می کرد ولی چون قدرت دست دشمن بود، در هر بار که فرصتی به چنگ اموی ها افتاد سُدَیْف را جانانه کوبیدند، تا یک بار آن قدر کتکش زدند که گمان کردند مرده است.

و روی همین حساب وقتی اسم سُدَیْف به میان آمد سلیمان بن هشام به یکی از پهلو نشینان خود گفت:

الیس الله قد قتل سدیفا

مکر خدا سُدَیْف را نکشته.

سفاح دوباره خنده کرد و گفت:

این پسرک اندکی هم دیوانه است. اما چون برده ای باوفا و

[صفحه ۱۳۵]

شیرین گفتار است دوست می دارم به حرفهایش گوش بدهم اما مسلم است که گفتار او اساس و اصولی ندارد تا برایش حسابی تهیه شود.

سُدَیْف با همان قیافه ی بیابانی و پیراهن پاره و چرکین و سر و صورت ژولیده از در درآمد و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین.

سفاح با تمام مهربانی و لطف به سلام سُدَیْف جواب داد و آن قدر بیا جلو، بیا جلو گفت که سُدَیْف تا پای تخت خلیفه پیش رفت.

در آنجا چشمش به سلیمان بن هشام افتاد:

این سُدَیْف شاعری فصیح و نامور بود.

تا آنجا که «ابن اثیر» در «مثل السائر» گفتار سُدَیْف را در ردیف شاه کارهای ادبیات عرب می گذارد.

تا چشم سُدَیْف به سلیمان افتاد به سمت سفاح برگشت و این شعرها را انشاد کرد. لا یغرنک ما تری من رجال ان بیت الضلوع داء دویا فضیع السیف و ارفع السوط حی لا تری فوق ظهرها امویا

سُدَیْف گفت یا امیرالمؤمنین. این قیافه ها مگذار فریبت بدهند هر چند به نگاه مهربانند ولی در دل کینه ی تو دارند.

شمشیر را فرود آر و تازیانه را برانگیز.

آن قدر بزن و بکش تا بر روی زمین نشانی

از بنی امیه نماند.

سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین ابن سُدَیْف کمر به قتل ما بسته است.

سفاح دوباره از آل امیه دلجوئی کرد و مسئله های گذشته را یکباره حل شده و تمام شده شمرد:

و رجال امیه با این وعده ها و نوازش ها دل خوش می داشتند.

روز دیگر سفاح در یک محفل خصوصی سُدَیْف را بار داد سُدَیْف این اشعار را که به عقیده ی «ابن اثیر» در «مثل السائر» شاهکار

[صفحه ۱۳۶]

ادبیات عرب است در حضور او انشاد کرد.

اصبح الملک ثابت الاساس

با البهالیل من بنی العباس

طلبو و ترهاشم فشفوها

بعد میل من الزمان و باس

لا یقلبن عبد شمس عثارا

و اقطعن کل رقله و غراس

ذلها اطهر الودد منها

و بها منکم کحر المواسی

و لقد عاظنی وعاظ سوائی

فربهم من نمارق و کراسی

انزلوها بحیث انزلها الیله

بداز الهوان و الاتعاس

واذکروا مصرع الحسین و زید

و قتیلا به جانب المهراس

والقیل الذی بحران اضحی

ثاویا بین غربه و تناسی

سُدَیْف می گوید:

اساس سلطنت تحکیم شده است.

با دست خردمندان آل عباس

به خاطر خون بنی هاشم برخاسته اند.

پس از آن همه سختی ها و رنج ها

اکنون از بنی امیه عذری مپذیر

و ریشه شان از جای برآور

آل امیه چون ذلیلند مهربانی می کنند.

و از کینه همچون تیغ سر تراشی حدت دارند.

بنی امیه را ذلیل کن

آن چنان که خداوند ذلیل و بد بختش کرده است

من و همه را به خشم آورده.

اینکه می بینم آل امیه بر کرسی ها قرار گرفته اند.

بیاد بیاورید کربلای حسین و کوفه زید را

که در کنار «مهراس» به خون طپیده است.

به یاد بیاورید ابراهیم امام را که در خراسان به خاک غربت سپرده شده است.

[صفحه ۱۳۷]

سفاح وقتی شعرهای سُدَیْف را شنید گریه کرد و گفت:

- من از خون هائی که این قوم ریخته اند بازخواست

خواهم کرد.

من انتقام این خونهای ناحق را که از بنی اعمام من ریخته شده خواهم کشید.

و روز دیگر که بنی امیه در حضور ابوالعباس سفاح شرفیاب شدند و بر کرسی های خود قرار گرفتند بنا به تبانی قبلی حین تقسیم عطایا غلامان مسلح دربار به تالار سلطنتی حمله آوردند و همه را یکباره گردن زدند.

این عده هفتاد نفر از مشایخ بنی امیه بودند.

سلیمان بن هشام بن عبدالملک هم در میان این قوم به قتل رسید.

ابوالعباس سفاح به خاطر ابوعبدالله الحسین ارواحنا فدا بسیار خسته دل و خشمناک بود.

همیشه از مظالم بنی امیه و ماجرای یوم الطف یاد می کرد.

و هنگامی که سر مروان بن محمد را از مصر برایش آوردند پیشانی شکرانه بر زمین گذاشت.

به درگاه خدا سجده کرد که توفیقش داد تا توانست خون سیدالشهداء را از کشندگانش باز جوید.

ابوالعباس سفاح اگر چه در کوفه بر مسند خلافت نشست و در همان شهر از مردم بیعت گرفت ولی مقر خلافت را در شهر کوچک «انبار» که از شهرهای زیبای عراق است و در ساحل فرات بنیان شده است قرار داد.

ابوالعباس سفاح به روز سیزدهم ذی الحجه سال صد و سی و ششم هجرت در همان شهر انبار که مرکز حکومت او بود جهان را بدرود گفت.

[صفحه ۱۳۸]

وی به هنگام مرگ جوانی سی و سه ساله بود و علت مرگش هم مرض آبله بود.

ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی مردی بلند بالا و سفید پوست و زیبا چهره و خوش ترکیب بود.

او را سفاح نامیدند زیرا در دوران خلافت خود خون بسیار ریخته بود.

مدت خلافت سفاح چهار سال و هشت ماه بود.

تجدید سیاست

اشاره

در همان سال. سال صد

و سی و ششم هجرت که مقدر بود ابوالعباس سفاح دنیا را ترک گوید برادرش ابوجعفر عبدالله بن محمد بن علی معروف به منصور به عنوان امیر الحاج به مکه عزیمت کرده بود.

وی بنا به یک تشکیلات تثبیت شده ولیعهد برادرش ابوالعباس بود و بر اساس همین تشکیلات خبر مرگ برادرش را با مواریث خلافت برادرش برایش فرستادند.

عمویش عیسی بن موسی در مکه به خاطر وی از مردم بیعت جدید گرفت.

و ابومسلم خراسانی هم طی نامه ای وی را در این فاجعه تسلیت گفت و از وفاداری خود نیز به خانواده ی بنی عباس یاد کرد.

اما لحن ابومسلم لحنی تکبر آمیز بود.

با همه پیش بینی ها و عاقبت اندیشی ها که در راه تحکیم مقام ابوجعفر شده بود مع هذا خلافتش در ابتدای امر با موانع خطرناکی روبرو شد و ما برای تکمیل یاد داشت خودمان این موانع را به ترتیب در این کتاب می نگاریم.

و غرض ما از ذکر این وقایع تاریخ نگاری نیست بلکه می خواهم از نکته ای که امام ششم ما ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق درباره ی

[صفحه ۱۳۹]

خلافت منصور فرموده بود ضمن تذکار این حوادث پرده بردارم.

در آن روزگار که آل امیه همچنان قدرت و سیطرت داشت و بنی هاشم «آن دسته که داعیه ی خلافت در ضمیر می پرورانید» آواره ی شهرها و دیار ها بود.

روزی جمعی از این آوارگان.

۱- ابراهیم بن محمد معروف به امام

۲- ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف به سفاح

۳- ابوجعفر عبدالله بن محمد معروف به منصور

۴- عبدالله بن حسن مثنی.

۵- فرزندانش محمد بن عبدالله معروف به نفس زکیه

۶- دومین فرزندش ابراهیم بن عبدالله.

دور هم نشسته بودند و از آینده سخن می گفتند.

عبدالله بن

حسن عقیده داشت که پسرش محمد نفس زکیه از همه ی بنی هاشم برای خلافت شایسته تر و برازنده تر است و روی این عقیده بی آنکه تصریح به کار ببرد سخن می گفت و پافشاری می کرد.

ابوعبدالله صادق سلام الله علیه ضمن بیان مبهم و مرموزی از آینده خبر داد و فرمود این «امر» به قومی خواهد رسید که صاحب قبای زرد است «اشاره کرد به منصور که در آن روز قبای زرد پوشیده بود» و از این مقام بهره ی سرشاری خواهد برد.

و ابوجعفر منصور از همان روز خود را آماده ساخته بود که در برابر موانع آینده هر چه و هر که باشد پافشاری کند و بالاخره به مطلوب برسد زیرا این مرد به امام صادق و فکر او ایمان بلیغی داشت.

عبدالله بن علی

نخستین کسی که بر ضد ابوجعفر منصور علم خلافت بلند کرد.

عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بود.

[صفحه ۱۴۰]

وی عموی منصور یعنی برادر محمد بن علی بن عبدالله بود و از جانب ابوالعباس سفاح والی شام بود.

اما پس از مرگ سفاح در شام قیام کرد و به استناد اینکه برادر زاده ام سفاح مرا جانشین خود ساخت از مردم به نام خود بیعت گرفت و به تجهیز قوای خود پرداخت ابوجعفر منصور ابومسلم خراسانی را با سپاه مجهز خراسان به جنگ او فرستاد.

ولی ابومسلم چنین وانمود می کرد که با کسی سر جنگ ندارد بلکه چون به جای عبدالله بن علی والی شام شده به مقر حکومت خود می رود.

میان ابومسلم و عبدالله بن علی در نصیبین مدت پنج ماه جنگ و جدال برقرار بود و پس از پنج ماه عبدالله بن علی درهم شکست

و خود با برادرش عبدالصمد بن علی میدان نبرد را ترک گفت و از شام به عراق آمد و در بصره به برادرش سلیمان بن علی پناه برد و به شفاعت او ابوجعفر منصور هم از خطایش درگذشت

ابومسلم خراسانی

در همین کتاب اشاره کرده ایم که عبدالرحمن بن مسلم معروف به «ابی مسلم» جوانی مجهول الهویه بود که بر دامان یک خانواده ی عربی پرورش یافته بود.

وی در آن هنگام که از طرف ابراهیم امام به خراسان می رفت پسری نوزده ساله بود، اما فکر و رشد و اقدامی بسیار عالی داشت.

ابومسلم به ابراهیم امام و برادرش ابوالعباس ارادت و عقیدت خالصی نشان می داد ولی از همان روزگار به ابوجعفر منصور چندان اعتنائی نمی کرد و همین بی اعتنائی مایه ی یک کینه ی شدید را در سینه ی ابوجعفر که مردی کینه توز بود تهیه دیده بود.

به سال صد و سی و ششم هجرت که ابوجعفر منصور به سمت

[صفحه ۱۴۱]

امیر الحاج به مکه عزیمت کرد ابومسلم هم از ابوالعباس سفاح خلیفه ی وقت تقاضا کرده بود اجازه ی حج بگیرد.

اما آنچه مسلم بود این بود که امارت حاج با ابوجعفر منصور بود.

ابومسلم خراسانی که دوست می داشت وقتی به مکه می رود خود امیر الحاج باشد این پیش آمد را نپسندید و حتی گفت:

- مگر ابوجعفر وقت قحط آورده که همین امسال باید به مکه برود.

این حرف به گوش منصور رسید و بر کینه ی خود نسبت به ابومسلم افزود اما مصلحت را در این دید که کینه را در سینه ی خود پنهان بدارد و هنگام فرصت از اسرار درونی خود پرده بردارد تا همان سال خلافت به خودش رسید.

وی ابومسلم را برای سرکوبی

عبدالله بن علی به شام فرستاد تا اگر در این جنگ کشته شود دست کم دشمنی از دشمنان او نابود گردد.

ولی مقدر بود که ابومسلم سالم برگردد، ابوجعفر منصور به هوای اینکه ابومسلم را از خراسان به دور بدارد و بدین ترتیب پایه قدرت و سیطرت او را ضعیف سازد منشور حکومت شام و مصر را به نام او امضا کرد اما ابومسلم قبول نکرد و از شام به سوی خراسان برگشت و طی نامه ای که در جواب منصور نگاشت سخنان زننده ای گفت:

وی در پاسخ خلیفه نوشت که من از گذشته های خود «یعنی طاعت و ارادتی که نسبت به ابراهیم امام و سفاح بکار برده ام» سخت پشیمانم و گمان می کردم که بدین وسیله به سوی خدا نزدیک می شوم اما اکنون می بینم که در راه برادران تو خلاف شریعت اسلام رفتار کرده ام و خون هائی که در خراسان ریخته ام به ناحق بود.

ابومسلم خراسانی بر خلاف مذهب بنی عباس به عقیده عامه

[صفحه ۱۴۲]

نزدیک شد و به اشاعه ی مذهب سنت گرائید تا آنجا که «به روایت شیخ بهاءالدین عاملی در کشکول» وقتی در مصر بر دیوار مسجدی دید که سب و لعن خلفای ثلاثه را نوشته اند سخت خشمناک شد و گفت آن شهر که مردمش بر خلفا لعنت کنند شهر اسلام نیست و من در آن لحظه که بر این شهر قدرت بیابم قتل عامش می کنم.

ابومسلم روز به روز بر انحراف و طغیان خود می افزود و از آن طرف ابوجعفر منصور با تهدید و تحبیب وی را به سمت خود می کشانید تا سرانجام او به قول معروف «عقل و هوش خود

را در ری به جا گذاشت» و برای دیدار ابوجعفر به مدائن رفت.

ابوجعفر منصور بر قرار نقشه ی محرمانه ای که کشیده بود وی را خلع سلاح کرد و در پای تخت خود با دست غلامان خود ریز ریزش کرد.

و در آن شعرها که به مناسبت هلاکت ابومسلم انشاء کرد چنین گفت:

بنوش ای ابو مجرم آن شربت تلخ را که بارها خویشتن به گلوی مردم ریخته ای.

ابوجعفر منصور ابومسلم خراسانی را به تحریف «ابو مجرم» نامید ولی نخستین کسی که اسم ابومسلم را ابو مجرم گذاشت مروان حمار بود.

آنجا که گفت:

«تا ابو مجرم با نصر بن سیار» می جنگد من نمی توانم آرام بنشینم.»

تاریخ نگاران معاصر ایران احیانا سعی می کنند که ابومسلم را یک ایرانی متعصب و ناسیو نالیست جلوه بدهند زیرا گمان می کنند که این مرد در فداکاری هائی که به خاطر تقویت آل عباس نشان داده می خواست ایران را به استقلال و عظمت گذشته اش باز گرداند ولی این سخن مایه ای جز توهم و خیال ندارد.

[صفحه ۱۴۳]

آنان که به اخلاق و عادات ایرانیان عهد ساسانیان و نسل های نزدیک به آن عهد آشنا باشند خوب می دانند که ملت ایران هرگز هوس تجدید آن دوران را نداشته به علاوه شخصیت هائی مانند ابومسلم و صفاری ها و سامانی ها و غزنوی ها چنان در بند برتری و تقویت نفس خویشتن بودند که اگر خلفای عهد بنی عباس فرمان روائی قسمتی از امپراطوری خود را با قتل عام در ایران به آنان عرضه می داشتند این مردم خودخواه و خودپرست شهوت جاه خواهی خود را بر حیات ملتی رجحان می دادند و هموطنان خود را به راه فرمانروائی خویش

قربانی می کردند:

بنابراین ابومسلم خراسانی که به خاطر خلفای ثلاثه می خواست مردم مصر را قتل عام کند و از عرب کشی در ایران خویشتن را پشیمان نشان می داد آن ایرانی که استقلال و عظمت ایران را بخواهد نبود.

شرط تجدید عظمت ایران را سلسله ی صفویه خوب شناخته بودند. صفویه درست فهمیده بود که چگونه باید ایران را بزرگ و قوی و قائم به نفس در جهان جلوه بدهند.

صفویه به ایران استقلال داد نه سامانی ها و صفاری ها و غزنوی ها که به اشاره ی دربار عباسی می کشتند، می بستند، حبس می کردند آزاد می کردند، و از خود هیچ اراده و فکری نداشتند.

نوکران فرومایه ی عباسی ها کوچکتر از آن بودند که به ایران بیندیشند زیرا خویشتن از پست ترین و بدبخت ترین طبقات ملت برخاسته بودند و چون عمرشان سراسر در گرسنگی و حرمان سپری شده بود تنها سعی و تلاششان ارضای محرومیت های گذشته بود.

و ابومسلم خراسانی هم که آرزو داشت مستقلا حکومت کند یا دامنه ی فرمان روائیش وسعت بیشتری بگیرد و تنها آرزویش همین بود به تنها چیزی که فکر نمی کرد تجدید استقلال و عظمت در ایران بود.

[صفحه ۱۴۴]

و بدین ترتیب ابومسلم از میان رفت. طرفدارانش که دور قصر منصور دوانقی فریاد می کشیدند و سینه می زدند و فرمانده خود را می خواستند تا دیدند مردی مشت مشت سکه ی طلا- از بالکن کاخ به کوچه می ریزد یکباره دست از فریاد و فغان کشیدند و به جمع آوری غنیمت پرداختند.

تا چشمشان به پول افتاد ابومسلم را فراموش کردند.

و گروهی که احمق ترین و جاهل ترین کسان را در این قوم تشکیل می دادند

به بازگشت ابومسلم پس از مرگ او ایمان آوردند.

این گروه عقیده دارند که مهدی موعود ابومسلم خراسانی است ما به یاری پروردگار متعال در کتاب معصوم چهاردهم ضمن کسانی که دعوی مهدویت کرده اند یا درباره شان این دعوی شده از پیروان ابومسلم هم بحث خواهیم کرد.

محمد نفس زکیه

در کتاب های گذشته تعریف کرده ایم که بزرگترین فرزندان امام دوم و معصوم چهارم اسلام ابومحمد حسن بن علی علیهماالسلام زید بود و به دنبال او پسری بود که حسن نام داشت و چون همنام پدرش بود وی را حسن مثنی نامیدند.

حسن مثنی داماد عمش ابوعبدالله الحسین ارواحنا فداه بود.

فاطمه بنت الحسین که معروف به حورالعین بود همسر این حسن مثنی بود.

حسن مثنی در جوانی بدرود زندگی گفت و چون جوان مرگ شد بیش از سه پسر فرزند دیگری از خود به یادگار نگذاشت.

نام این سه پسر نخست عبدالله و بعد حسن مثلث و بعد ابراهیم است.

عبدالله بن حسن را «عبدالله محض» می نامیدند چون هم از

[صفحه ۱۴۵]

جانب پدر و هم از جانب مادر نسبش به علی و فاطمه علیهماالسلام می رسید.

و این عبدالله چندین پسر داشت که میانه شان محمد و ابراهیم از همه سرشناس تر بودند.

پسران دیگرش علی عابد و موسی و چند تن دیگر شان به نام های دیگر نامیده می شدند.

آن پسر که برای عبدالله بن حسن مهم بود پسر بزرگش محمد بود. عبدالله درباره ی پسرش محمد عقاید مخصوصی داشت.

حدیثی از رسول اکرم در روایات عامه مشهور است که متن آن حدیث این است.

یخرج فی آخر الزمان رجل من ذریبی یواطی اسمه اسمی و اسم ابه اسم ابی فیملاء الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و

جورا

از قول رسول صلی الله علیه و آله روایت می کنند که در آخرالزمان مردی از خانواده ی من که نام او نام من و نام پدر او نام پدر من است ظهور خواهد کرد و زمین را از عدل و داد سرشار خواهد ساخت آن چنان که در عهد پیش از او پر از ظلم و ستم بوده است.

به هوای این حدیث جمعی از سادات هاشمی که شیفته جاه و مقام بودند و نامشان عبدالله بود، اسم پسر خود را محمد گذاشتند.

مثل عبدالله بن حسن که پسر خود را محمد نامیده و میان سادات بنی فاطمه او را به عنوان مهدی شهرت داده بود.

عبدالله محض تقریبا عقیده پیدا کرده بود که مهدی موعود همین محمد نفس زکیه است. همین است که پسر اوست و بر اساس این عقیده او را از بیعت آل عباس باز داشته بود.

[صفحه ۱۴۶]

گفته می شود در آن روزگار که بنی هاشم از ترس بنی امیه سرگشته و آواره بسر می بردند در آن محفل، محفلی که نامی از آن بردیم عموم بنی هاشم از بنی عباس و بنی علی همه حتی ابوجعفر منصور هم با محمد نفس زکیه بیعت کرده اند ولی این گفته درست نیست زیرا بنی عباس به استناد وصیت عبدالله بن محمد بن حنفیه خود را وارث امامت می دانستند و روا نمی دیدند با دیگری بیعت کنند.

پس از قیام ابوالعباس و استقرار خلافت در این خاندان محمد و ابراهیم پسران عبدالله محض از مدینه فرار کردند و در گوشه ی مجهولی به انتظار یک نهضت عظیم پنهان شدند.

ابوالعباس در مدت کوتاه خلافت خود چنان سرگرم بنی امیه بود

که مجال نـداشت از پسـران عبدالله بپرسد به علاوه این مرد نسـبت به خاندان رسول اکرم و فرزندان امیرالمؤمنین علی عنایت و محبت دیگری داشت و اقتضای سیاست او همین بود.

او نه تنها کاری به کار محمد و ابراهیم نداشت بلکه با عبدالله به منتهای لطف و مدارا راه می رفت.

عبـدالله احیانا گوشه ای به حق خلافت و اینکه این مقام مخصوص آل علی است می زد ولی ابوالعباس به روی خود نمی آورد و شنیده ها را نشنیده می گرفت تا زمام امر به کف کفایت منصور ابو الدوانیق افتاد.

منصور هم چندی سـرگرم عمویش عبدالله بن علی و بعد ابومسـلم خراسانی بود و هنگامی که از شر این دو مانع خلاص شد به فکر فرزندان عبدالله افتاد.

منصور هنوز به عبدالله بن حسن تعرضی نکرده بود که خود عبدالله شخصا برای استقرار فرزند خود محمد به تلاش اقدام کرد.

ما در اینجا روایتی را که ثقه الاسلام ابوجعفر کلینی در کتاب

موثق و مطمئن کافی روایت می کند عینا نقل می کنیم تا حق این اقدام و نهضت در یادداشت های ما ادا شود.

ابوجعفر کلینی این خبر را از قول موسـی بن عبـدالله بن حسن روایت می کنـد و بایـد دانست که این موسـی خود پسـر عبـدالله محض و برادر محمد «نفس زکیه» است.

می گوید این حدیث حدیثی عجیب است.

فراموش نمی کنم که در آن روز من با پـدرم به حضور ابوعبدالله جعفر بن محمد علیهماالسـلام می رفتیم. پدرم چون خیلی پیر بود بر من تکیه کرده بود.

توی راه امام صادق را دیدار کردیم. امام داشت به مسجد می رفت. پدرم عقیده داشت که تا ابوعبدالله جعفر با پسرش محمد

بیعت نکند خلافت او استقلال و قوام نخواهد یافت.

من و پدرم هر دو بر امام ابوعبدالله سلام کردیم و تقریبا جلویش را گرفتیم.

پدرم خواست صحبت کند اما امام فرمود توی راه که جای این حرفها نیست انشاءالله یکدیگر را در جای مناسب تری خواهیم دید.

پدرم از این سخن بسیار خوشحال شد و تقریبا امیدوار شد که امام صادق با پسر او محمد بیعت خواهد کرد.

فردا یا پس فردای آن روز دوباره برای دیدار ابوعبدالله علیه السلام به راه افتادیم و به حضورش در خانه اش شرفیاب شدیم.

پدرم گفت:

- فدای تو شوم. تو نمی دانی که سن و سال من از شما بیشتر است و میان بنی فاطمه چه بسیار شخصیت هائی که از تو سالمندتر ولی آن فضیلت و شرف که تو میان مردم داری هیچ کس ندارد. من با امید

[صفحه ۱۴۸]

بسیار به حضور تو آمده ام و بر من روشن است که اگر تو با پسرم بیعت کنی هیچ کس از این بیعت تخلف نخواهد کرد و عموم قریش و خاندان های شریف عرب به ما تسلیم خواهند شد.

امام در جواب پدرم فرمود:

گوش کن یا ابامحمد! از من دست بردار زیرا می دانم که دیگران به شما بیش از من سود خواهند رسانید زیرا اطاعت دیگران از اطاعت من به شما بیشتر است.

مرا ببین مرد ضعیف و نزاری هستم. می خواهم به «بادیه» بروم می بینم نمی توانم.

آرزو دارم برای مناسک حج به مکه عزیمت کنم احساس می کنم که در من نشاط سفر نیست مع هذا با رنج بسیار خودم را به مکه می رسانم شما مطلقا از من دست بکشید و به هیچ کس هم نگوئید

که اصلا به دیدار من آمده اید. کار خودتان را به پیش بگیرید.

پدرم گفت:

یا اباعبدالله. مردم گردن های خود را به سوی شما کشیده اند، عرب به شما نگاه می کند. اگر تو با پسرم بیعت نکنی کار او صورت مطلوبی نخواهد گرفت. شما با پسرم بیعت کنید.

من قول می دهم که اصلا به شما هیچ وظیفه و تکلیفی تحمیل نکنند. نه از شما حکومت بخواهند. نه قضاوت، و نه شما را به جنگ بفرستند.

این گفتگو هنوز به جائی نرسیده ناگهان جمعی از مردم به حضور امام صادق شرفیاب شدند و صحبت پدرم از میان قطع شد.

دیگر مقدور نبود به این مذاکره ادامه دهند. پدرم پا شد و گفت:

- دوباره به حضور تو خواهم رسید.

- آیا خوشحالم خواهید ساخت؟

[صفحه ۱۴۹]

- امیدوارم به آنچه مصلحت شما اقتضا می کند خوشحال باشید.

پدرم از این وعده هم خوشدل شد. وقتی به خانه رسیدیم برای برادرانم محمد و ابراهیم که در «اشقر» مخفیانه به سر می بردند پیغام فرستاد که دارم ابوعبدالله جعفر بن محمد را نرم می کنم. به موفقیت نزدیک شده ام.

اما دو روز دیگر که برای تصمیم نهائی به خدمت امام رسیدیم در همان آستانه ی خانه احساس کردیم که از این خانه نتیجه ای نخواهیم یافت.

خدمتکار امام وقتی خبر حضور ما را به وی داد با کندی برگشت.

معهذا اجازه داد که شرفیاب شویم

پدرم سلام کرد و پیش رفت و سر امام صادق را بوسید و آن وقت گفت:

- فدای تو شوم. با امید بسیار به سوی تو باز گشته ام. جواب من چیست.

در این هنگام امام صادق لب به صراحت گشود:

- من تو را ای پسر عم به پناه خدا می گذارم

و هرگز به مصلحت شما نمی دانم که در این امر دخالت کنید.

من می ترسم که با این اقدام به فنای خود و خانواده ی خود بکوشید.

پدرم جا خورد. چون هرگز انتظار نداشت از امام صادق چنین سخنی بشنود.

صحبت درگرفت. کم کم از گذشته ها سخن به میان آمد. تا آنجا که پدرم گفت:

اصلا به چه جهت بنی حسین از بنی حسن به امامت سزاوارتر هستند و حسین بن علی به چه حق این امر را به فرزندان خود تسلیم کرد و فرزندان حسن را محروم ساخت.

[صفحه ۱۵۰]

امام ابوعبدالله فرمود.

رحم الله الحسن و رحم الله الحسین و کیف ذکرت هذا؟

- این چه حرفی است شما می زنید.

پدرم گفت:

- سزاوار این بود وقتی ابوعبدالله الحسین به شهادت می رسید امر امامت را به سالمند ترین فرزندان حسن وا می گذاشت. این سزاوار نبود که فرزند خود علی را جانشین خویش سازد.

امام ابوعبدالله فرمود:

- امر امامت امری نیست که در اختیار شخص باشد. این یک عنایت عظمای الهی است. رسول اکرم دستور هائی فرمود. که آن دستورها باید صورت عمل به خود گیرد.

آنچه می بینید فرمان الهی و دستور جد ما محمد مصطفی است. و گرنه حسن بن علی بهتر می توانست فرزند خود را عوض برادرش حسین بر جای خود بنشاند.

ولی دیده اید که حسن این کار را نکرد. چون دستور داشت مواریث امامت را به برادرش حسین وا بگذارد و حسین هم مطیع دستوری بود که به وی داده شده بود بی آنکه شخصا در آن نظری داشته باشد.

این خوب نیست با چنین لهجه ای از آنان سخن گفته شود. حسن و حسین هر دو جد و عم تو هستند.

تو درباره ی آنان اگر به نیکوئی سخن گوئی حق تو این است و اگر به یاوه لب وا کنی از خداوند می خواهم این گناه را بر تو ببخشاید.

مرا اطاعت کن ای ابومحمد، به خداوند متعال، خدائی که جز او خدای دیگری نیست قسم من از تو پندها و خیر اندیشی های خود را دریغ نمی دارم. ولی افسوس که تو پند مرا نمی پذیری و از آنچه تقدیر شده است راه گریزی نیست.

[صفحه ۱۵۱]

تو نمی دانی که پسرت محمد همین محمد در «سُدَّه ی أَشْجَع» در آغوش مسیل آن دامنه کشته خواهد شد.

پدرم با لحن تلخی گفت:

- نه. این طور نیست پسرم بر دشمن خود پیروز خواهد شد و ننگ شکست را از خانواده ی ابوطالب خواهد زدود،

ولی امام صادق از تو به آنچه خواهد روی داد پرداخت:

- پسر تو بیش از همین شهر، بیش از دیوارهای مدینه زمین دیگری را تسخیر نخواهد کرد و فرمانش از حدود مدینه به در نخواهد رفت و هر چه بکوشد دست کم طائف را به تصرف در نخواهد آورد.

- این پسر تو شوم ترین و منحوس ترین نطفه ای است که از مردی به زنی تحویل شده است، والله این پسر تو را در سُدَّه ی أَشْجَع خواهند کشت. مصلحت این است که پند مرا بشنوید تا من از آل عباس برای شما امان بگیرم.

آن وقت در خانه ی خود بنشینید و به آرامش زندگی کنید تا خداوند خود ابواب فرج را به روی شما بگشاید و اسباب پیروزی را فراهم سازد.

پدرم دیگر طاقت نیاورد. از جایش با حال غضب برخاست و گفت:

- خداوند مرا از تو بی نیاز خواهد ساخت.

پدرم از بس

خشمناک بود که دامن ردایش را روی زمین می کشید

در این هنگام ابوعبدالله صادق علیه السلام از جایش برخاست و جلوی پدرم را گرفت.

- ببین یا ابامحمد! به خدائی که بزرگ است و عزیز و عظیم است آنچه پیش بینی کرده ام شدنی است ولی شما می توانید قبل از وقوع به علاج واقعه بپردازید.

به خدا قسم می خورم اگر می دانستم این امر با هلاک فرزندم و

[صفحه ۱۵۲]

عزیزترین کسانم بر شما مسلم خواهد شد عزیزترین کسانم را در راه شما فدا می کردم اما حیف که می بینم چنین نیست.

مع هذا پدرم خشمناک بود. و با همین خشم از خانه ی امام به خانه ی خودش آمد.

بیش و کم بیست روز از این جریان می گذشت که ناگهان فرماندار مدینه دستور داد پدر و برادران و کسانم را جلب کنند و عده ای از عموها و پسر عموهای من نیز دستگیر شدند.

۱- سلیمان بن حسن

۲- حسن بن حسن

۳- ابراهیم داود بن حسن

۴- علی بن حسن

۵- سلیمان بن داود بن حسن

۶- علی بن ابراهیم بن حسن

۷- حسن بن جعفر بن حسن

۸- ابراهیم «طبا طبا» ابن اسماعیل بن حسن

۹- عبدالله بن داود

۱۰- محمد دیباج پسر عبدالله بن عثمان

این عده با پدرم یازده نفر بودند که بسته به غل و زنجیر بر روی شتران برهنه بارشان کردند و دم مصلای مدینه نگاهشان

داشتند تا مردم دورشان جمع بشوند و دشنام شان بدهند.

اما هیچ کس به دشنام و ایذاء آل رسول الله اقدام نکرد.

مردم سخت از این حادثه مکدر و ملول بودند.

و حتی ابوعبدالله جعفر بن محمد که این وقایع را پیش از وقوع می دانست بسیار ناراحت و دلگیر شده بود.

دختر عمر بن

علی بن ابیطالب خدیجه می گوید.

[صفحه ۱۵۳]

– وقتی که اسرای آل حسن را به در مسجد رسول الله معروف به باب جبرئیل آوردند امام ابوعبدالله سری به پنجره کشید و سه مرتبه در حق انصار نفرین کرد و فرمود شما وصیت رسول الله را در حق فرزندانش به جا نیاورده اید. زیرا آل رسول الله با این خفت و خواری در شهر شما می گردند و شما از آنان دفاع نمی کنید.

و وقتی از مسجد به خانه اش برگشت به تب شدیدی دچار شد و مدت بیست روز در بستر بیماری فرو خفته بود.

شدت طغیان

در سال صد و چهل و چهار که ابوجعفر منصور به سفر حج می رفت در ربذه اسرای آل فاطمه را بازدید کرد.

به عبدالله بن حسن با وقیح ترین لهجه ای ناسزا گفت و محمد دیباج را به جرم اینکه پدر زن ابراهیم بن عبدالله است آن قدر تازیانه زد که یک چشمش را کور کرد و پوست از بدنش فرو ریخت.

و بعد فرمان داد که اسیران را به کوفه ببرند و در قصر عمر بن هبیره بازداشت کنند.

محمد و ابراهیم. این دو برادر که مایه این همه فتنه و فساد شده بودند از ماجرای مدینه آگاه شدند و برای اینکه با جریان قضیه آشنائی بیشتری پیدا کنند از خفاگاه خود به کوفه رفتند و در آنجا به صورت دو اعرابی با پدرشان در زندان تماس گرفتند و دستور خواستند.

عبدالله بن حسن به پسرانش گفت:

ان منعکما ابوجعفر ان تعشیا کریمین لا یمنعکما ان تموتا کریمین

– اگر ابوجعفر دوست نمی دارد شما با حرمت و آبرومندی زندگی کنید مانع نیست از اینکه آبرومندانه بمیرید.

محمد

و ابراهیم از سخنان پدر دریافتند که باید قیام کنند

محمد رو به مدینه گذاشت و ابراهیم به بصره رفت.

[صفحه ۱۵۴]

مردم مدینه از محمد به خوبی استقبال کردند.

ریاح بن عثمان والی مدینه را از دارالاماره بیرون انداختند و امور شهر را به محمد سپردند.

وی عیسی بن زید را به نام مشاور و وزیر و مدیر انتظامات شهر انتخاب کرد و با او به مشورت پرداخت.

عیسی بن زید گفت برای تحکیم این قیام باید ابوعبدالله جعفر بن محمد با تو بیعت کند و مسلم است که اصحاب او با سر و جان به همراه تو حرکت خواهند کرد.

- اگر نکند.

عیسی بن زید گفت:

- این جریان شرط بردار نیست. کلمه ی «اگر» را باید مطلقا حذف کرد. باید با خشونت و سخت گیری شدید این بیعت را بر او تحمیل کنید. وقتی که دیگران روزگار جعفر را ببینند حساب خودشان را خواهند کرد و خواه ناخواه تسلیم خواهند شد.

محمد فکری کرد و گفت:

- من تو را با اختیار تام بر مدینه حکومت می دهم هر که را می کشی بکش و هر که را می بخشی ببخش.

عیسی بن زید بی درنگ امام صادق علیه السلام را احضار کرد و با منتهای وقاحت به او گفت:

- اسلم تسلم

این کلمه را رسول اکرم به بت پرستان می فرمود:

- اسلام را بپذیر و به سلامت باش.

امام صادق وقتی این سخن را از دهان فرو مایه ای مانند عیسی بن زید شنید فرمود:

- مثل این که پس از محمد رسول الله شما دین تازه ای آورده اید.

[صفحه ۱۵۵]

محمد نفس زکیه وقتی دید خیلی بد شده توضیح داد:

- بیعت کنید و به سلامت باشید، خود و خانواده تان در امان بمانید.

امام

گفت:

- من پیرمردی ضعیفم و از دست من کاری ساخته نیست و بیعت من دردی برای شما دوا نخواهد کرد خوب است به جوانان بپردازید.

محمد خندید و گفت:

- من هم چندان از شما جوانتر نیستم.

امام به ناچار سخن خود را تفسیر کرد که غرض من از کلمه ی احراز تقدیم بر شما نیست. من نمی خواهم بگویم چون از شما سالمند ترم خلافت به من سزاوار است. من می گویم که قادر به مسافرت و جنگ و اداره ی امور نیستم.

تو ای برادرزاده خوب است دست از جان من برداری چون می دانم که این اقدام به اتمام نمی رسد و موجبات گرفتاری مردم فراهم خواهد شد.

محمد با اطمینان خاطر گفت:

- اگر از ابو الدوانیق می ترسید نترسید. او زندگی را بدرود گفته است.

- امام صادق فرمود:

- دیگر با من چکار داری.

- می خواهم بیعت کنی.

- ولی من به شما اطمینان می دهم که ابو الدوانیق نمرده و من هم با شما بیعت نخواهم کرد.

محمد فریاد کشید:

- خواه با اطاعت و خواه با کراهت شما ناچارید بیعت کنید.

و وقتی دید که امام دست بیعت به پیش نمی آورد فرمان داد

[صفحه ۱۵۶]

ابوعبدالله جعفر الصادق را به زندان ببرند.

عیسی بن زید گفت:

- بعید نیست که جعفر از زندان فرار کند.

امام صادق خندید و گفت:

لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم.

- راستی می خواهید مرا به زندان ببرید.

محمد گفت:

- به خدا تو را به زندان خواهم انداخت و در زندان هم بی نهایت بر تو سخت خواهم گرفت.

عیسی بن زید به افراد انتظامی خود دستور داد امام صادق را در اتاقی که پستوی حیاط بود بازداشت کنند.

ابوعبدالله جعفر بن

محمد خواست حرف بزند.

عیسی بن زید گفت:

- به خدا اگر سخن بگوئی دهانت را خواهم شکست.

امام فرمود:

- فرومایه! این قدر میدان نگیر. زود است که ببینم تو همچون روباهی بدبخت اینجا و آنجا دنبال سوراخی می گردی تا جانت را از آسیب دشمن به در ببری. لب فرو بند که تو شایسته ی گفتگو نیستی.

محمد جلو آمد تا دوباره با امام درشتی کند.

فرمود:

- مثل این است که می بینم در سُدَّه ی أَشْجَع به خاک و خون فرو می غلطی.

محمد با طعن گفت:

- اشتباه می کنی یا اباعبدالله. و بالاخره سُّرَاقِی بْن سَلْح از جا برخاست و امام صادق را به زندان انداخت:

[صفحه ۱۵۷]

و به دنبالش اسماعیل بن عبدالله بن جعفر را که پیری یک چشم و چلاق بود با وضع رقت انگیزی به محفل خود احضار کردند تا از او هم بیعت بگیرند.

اسماعیل با ضعف و ناراحتی گفت:

- آخر برادر زاده ی من. من امروز به محبت و مدارای تو محتاج ترم. این بیعت من برای تو چه سودی خواهد داشت

محمد نعره کشید.

- چاره ای جز بیعت نیست و گرنه بر تو سخت خواهم گرفت.

اسماعیل خواهش کرد که ابوعبدالله جعفر بن محمد را احضار کنند تا اگر ابوعبدالله بیعت کرد او هم بیعت کند.

امام را از زندان به حضور خواستند اسماعیل از حضرت صادق خواست که در پیرامون این جریان با محمد صحبت کند.

امام فرمود:

- من قسم خورده ام که با این مرد حرف نزنم و آزادش گذاشته ام تا هر چه می خواهد انجام دهد.

اسماعیل بن عبدالله گفت:

- یاد داری یا اباعبدالله که پدر تو مرا از این وقایع خبر داد.

امام در جوابش تصدیق کرد.

در همان روز اسماعیل بن عبدالله

بن جعفر در نتیجه ی تهاجم برادر زاده هایش که طرفدار محمد بودند زیر دست و پا از دنیا رفت.

و محمد بن عبدالله محض هم چون دید از امام صادق نمی تواند بیعت بگیرد رهایش کرد

و چند روز دیگر در غره ی رمضان سال صد و چهل و پنج منصور دوانیق پسر عموی خود عیسی بن موسی بن علی بن عبدالله را برای سرکوبی محمد نفس زکیه با نیروی عظیمی سوی حجاز گسیل داشت.

[صفحه ۱۵۸]

محمد هم از این طرف خود را برای دفاع آماده ساخت.

یزید بن معاویه بن عبدالله بن جعفر را بر مقدمه ی سپاه خود فرمان روائی داد. از سادات بنی حسن در سپاه او عیسی بن موسی بن حسن و قاسم و محمد پسران زید بن حسن و علی بن ابراهیم بن حسن صاحبان مناصب و مقام بودند اما در همان حمله های نخستین این سازمان ضعیف از هم پاشید و محمد بن عبدالله بن حسن که خود را نفس زکیه و مهدی موعود می شمرد به دست حُمَیْد بْنِ قَحْطَبَه در سُدَّه ی أَشْجَع از پای در آمد.

حُمَیْد سر محمد بن عبدالله را از بدن دور ساخت و به کوفه برای منصور فرستاد.

و بدین ترتیب غائله ی نفس زکیه در مدینه فرو خوابید تا نوبت به برادرش ابراهیم بن عبدالله رسید.

ابراهیم بن عبدالله

وی دومین پسر عبدالله بن حسن معروف به «محض» بود.

محمد از او دانشمندتر ولی او از محمد رشیدتر و شجاع تر بود.

مع هذا در ادبیات عرب و روایات قصص و اشعار اقوام اطلاعی مبسوط داشت.

ابراهیم. همین ابراهیم با محمد وقتی از کوفه به قصد قیام برمی گشتند بنا شده بود او در بصره و برادرش در مدینه. به

یک روز نهضت کنند و به روی ابوجعفر دو جبهه جنگ بگشایند و با این نقشه ی نظامی از پای درش بیاورند.

به روز اول ماه رمضان سال صد و چهل و پنج ابراهیم و محمد هر دو یکی در بصره و یکی در مدینه از جای جنبیدند.

عیسی بن موسی هاشمی از جانب خلیفه فرمان سرکوبی این نهضت ها را داشت ابتدا کار محمد را ساخت و بعد به سوی بصره عزیمت کرد.

[صفحه ۱۵۹]

اگر کار محمد نفس زکیه این قدر زود ساخته نشده بود برای ابوجعفر مبارزه با ابراهیم چندان آسان نبود.

شکست سریع محمد به ابراهیم مجال نداد که حملات قطعی خود را به قلب دشمن فرود آورد به علاوه خبر مرگ برادر چنان درهمش شکست و چنان از دنیا بیزارش ساخت که دیگر به فکر پیروزی نبود بلکه سعی می کرد خون برادر بجوید.

این ابراهیم محمد را خیلی دوست می داشت.

در آن روزگار که هر دو خیلی جوان بودند یک روز بر آستانه ی خانه ی خود پهلوی پدرشان ایستاده بودند.

ابراهیم یک طاقه پارچه شنل مانند به دوشش انداخته بود.

دم غروب بود.

گله ی شتران عبدالله محض را از صحرا می آوردند و می خواستند ابتدا آبشان بدهند و بعد رهایشان کنند.

توی این گله یک شتر جوان وحشی به چپ و راست می جهید این شتر آن قدر وحشی بود که به هیچ کس دست نمی داد.

هیچ ساربان قدرت نداشت بر او مهار بزند.

محمد و ابراهیم هر دو به گله نگاه می کردند. چشمشان به این وحشی افتاد.

محمد رویش را به ابراهیم برگردانید و گفت:

- اگر تو این شتر را دستگیر کنی پیش من یک جایزه ی کلان خواهی داشت.

ابراهیم در جواب

برادرش سکوت کرد. صبر کرد. وقتی که نوبت آبشخور به این شتر وحشی رسید ابراهیم آماده شد.

همین که زبان بسته آبش را خورد و خواست برگردد ابراهیم

[صفحه ۱۶۰]

از جایش جستن کرد و دم شتر را به مشت گرفت.

شتر وحشی هم وحشیانه سر به بیابان گذاشت.

ابراهیم را به همان ترتیب که شمد به دوش داشت با خودش برد.

از چشم انداز پدر ناپدید کرد.

وقتی ابراهیم ناپدید شد عبدالله محض به سمت محمد برگشت و گفت:

- خوب کاری نکردی پسرم برادرت را با دست خود به مهلکه فرستادی. خیال نکن بتوانی ابراهیم را تندرست ببینی.

از چشمان غم آلود محمد پیدا بود که از کارش پشیمان است.

منتها چاره ای ندارد.

بیش و کم یک ساعت گذشت.

این پدر و پسر همچنان به انتظار ابراهیم گمشده ی خود دم در ایستاده بودند تا پس از ساعتی دیدند که ابراهیم همانطور پیچیده به شمد از دور در تاریک روشن ابتدای شب پیدا شد.

هر دو خوشحال شدند.

ابراهیم جلو آمد.

محمد که از دیدار برادرش روح تازه ای گرفته بود فریاد کشید:

- نگفتم ابراهیم این شتر به کسی دست نمی دهد. بی جهت خودت را خسته کردی.

ابراهیم شمدی را که به خود پیچیده بود کنار زد و دم شتر را جلوی برادرش انداخت و گفت:

- آن کس که تا این حد مقاومت می کند سزاوار سرزنش نیست.

عبـدالله و محمـد هر دو دیدنـد که این دم دم همان شتر وحشـی است. ابراهیم آن قدر دم شتر را به دست داشـته و آن قدر با او آویزان شده بود که سرانجام دم حیوان کنده شد.

به ابراهیم آفرین گفتند.

[صفحه ۱۶۱]

بنا به قراری که با برادرش داشت روز غره ی ماه رمضان از بصره به سمت

کوفه لشکر کشید.

مفضل بن احمد ضَّبِّی تعریف می کند من طی مدتی که ابراهیم در بصره به سر می برد مهماندار او بودم.

او در خانه ی من اقامت داشت. و چون تنها بود و بیکار بود از من کتاب خواست تا خودش را سرگرم کند.

من آنچه از دواوین شعرای عرب در خانه ام داشتم به اختیار او گذاشتم.

و او به اقتضای ذوق سرشار خود هفتاد قصیده از میان قصائد عرب انتخاب کرد.

«این هفتاد قصیده به صورت کتابی» «به اسم مفصلیات درآمد» .

تا روزی که نهضت او آشکار شد من هم با ابراهیم و نیروی مجاهد او از بصره بدر آمدم.

همه جا ملازم رکاب ابراهیم بودم. وقتی به «مربد» رسیدیم گذار ما به در خانه سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس افتاد.

این سلیمان عموی ابوجعفر منصور بود.

ابراهیم به در خانه ی سلیمان که عموی دشمن او و تقریبا دشمن او به حساب می آمد ایستاد و آب خوردن خواست.

برای او از خانه ی سلیمان آب آوردند.

دو تا بچه کوچک هم از فرزندان سلیمان بیرون آمدند که این مهمان ناشناس را ببینند.

ابراهیم از اسب پیاده شد و این دو کودک کوچولو را به آغوش کشید و بوسید و بوئید و گفت:

هؤلاء والله منا و نحن منهم

[صفحه ۱۶۲]

به خدا این بچه ها از ما هستند و ما از این دودمان هستیم ما با هم پسر عم. و بسته و رحم هستیم. منتها پدرانشان در حق ما بد کردند. حق ما را غصب کردند.

این جا بود که ابراهیم این قطعه فصیح و زیبا را از ضرار بن خطاب انشاد کرد.

مهلا نبی عمنا ظلا مننا

ان بنا سوره من العلق

و از آنجا «مربد» گذشتیم به

«باخَمْرَی » رسیدیم.

در این سرزمین خبر مرگ برادرش به او رسید.

ابراهیم وقتی خبر قتل برادرش محمد را شنید اندکی به خود پیچید ولی بالاخره طاقتش طاق شد و به گریه افتاد. با صدای بلند به های های گریه کرد.

و در قطعه ی شعری که انشاد کرد چنین گفت:

ای شهسوار خبر مرگ تو.

برای برادر تو بسیار دردناک است

خدا گواه است اگر من از این قوم

می ترسیدم یا نگرانی داشتم

هرگز تو را تنها نمی کشتند مگر آنکه

مرا هم در کنار تو به خون بکشند یا با هم

شاهد پیروزی را به آغوش کشیم.

مفضل گفت:

- من جلوتر رفتم. تسلیتش گفتم، اندکی ملامتش کردم که شخصیتی مانند او نباید بر مرگ برادرش این طور جزع کند.

از همین لحظه احساس کردم که ابراهیم دیگر به پیروزی فکر نمی کند.

او اگر به میدان جنگ پا گذارد فقط می خواهد از کشندگان

[صفحه ۱۶۳]

برادرش انتقام بکشد.

دیگر از باخَمْرَی جلوتر نرفتند.

در همانجا سپاه ابوجعفر منصور به فرماندهی «عیسی بن موسی بن عبدالله بن عباس» که عموی خلیفه بود مانند ملخ در صحرا به جنب و جوش درآمدند.

ابوجعفر منصور اصراری می ورزید که عموی خود عیسی را به جنگ های خطرناک بفرستد تقریبا او را با دست خود به مهلکه می انداخت و علتش این بود که ابوالعباس سفاح عمویش عیسی را ولیعهد برادرش منصور قرار داده بود.

اما منصور با تمام قوای خود می کوشید که کرسی خلافت را از این سرگردانی در بیاورد و در خانواده ی خود متمرکز سازد.

به همین جهت چاره ای نداشت مگر آنکه عموی خود را با دست دشمن خود از میان بردارد و راه را در پیش پای پسرش مهدی بکوبد.

صف ها آراسته شد. ابراهیم بن عبدالله

دو سه حمله ی کوچک به سپاه دشمن انداخت.

مفضل گفت من به کارش ایراد گرفتم که این صلاح نیست فرمانده لشکر شخصا به جنگ بپردازد زیرا اگر حادثه ای پیش بیاید هیچ کس جای فرمانده سپاه را پر نخواهد کرد.

اما ابراهیم به حرف من درست گوش نمی داد.

حواسش جای دیگر بود.

مثل اینکه صدای برادرش محمد را می شنید با همان لطف و صفای برادرانه با همان صمیمیت و صداقت.

به من گفت:

- برای من شعر بخوان مفضل

[صفحه ۱۶۴]

- چی چی بخوانم یابن رسول الله!

- شعری بخوان که خونم را به جوش بیاورد.

مفضل از «عریف قوافی» شاعر مشهور عرب قطعه ی هیجان انگیزی خواند که با حال ابراهیم بسیار متناسب و موزون بود.

عریف قوافی در آن شعرها مردی برادر کشته را به خونخواهی تشویق می کرد.

ابراهیم خمیازه ای کشید و گفت:

- از نو بخوان.

- کدام شعر را.

با خشم نگاهم کرد و گفت:

- همین شعر را.

وقتی بار دوم از انشاد این قطعه خلاص شدم دیدم ابراهیم چنان روی رکاب ایستاد و به تسمه ی رکاب فشار آورد که این تسمه ها از میان گسیخت، احساس کردم که ابراهیم سخت دچار احساسات خون خواهانه ی خود شده است و هم اکنون حمله ی جنون آمیز خواهد کرد.

از کارم پشیمان شدم چون دریافتم این حمله او برای خودش بیشتر خطر خواهد داشت.

دیدم دارد اسبش را به پرش در می آورد.

گفتم یابن رسول الله.

و خواستم جلویش را بگیرم.

گفت:

- کنار برو مفضل. تو نمی دانی. من انگار عریف قوافی را در برابر خود می بینم که شعرهایش را برای من می خوانـد و مرا به خونخواهی از کشندگان برادرم تشویق می کند.

[صفحه ۱۶۵]

دیگر مجال گفتگو به من نداد.

اسبش به میدان جستن

کرد و او همچون شیری زنجیر گسسته خود را به سپاه دشمن زد.

در گیر و دار شدید جنگ تیری بر پیشانی ابراهیم نشست.

گفت: الحمدلله اردنا امرا و اراد الله غیره. انزنولی

آنچه ما می خواستیم نشد و آنچه خدا می خواست صورت گرفت.

- مرا پیاده کنید.

اما سپاه منصور نگذاشتند که همراهان ابراهیم پیاده اش کنند.

دورش را گرفتند و سر از تنش جدا کردند.

سر ابراهیم برای ابوجعفر منصور صورت فتح نامه ی نهائی داشت زیرا از خطر این دو برادر بسیار اندیشناک بود.

هنگامی که سر ابراهیم را در میان طشت جلوی منصور می گذاشتند حسن بن زید بن حسن بالای سر منصور ایستاده بود.

ابوجعفر منصور به عقب برگشت و نگاهی به حسن بن زید انداخت و گفت:

- این را می شناسی.

گره گریه گلوی حسن را بسته بود.

معهذا با صدای بغمه کرده ای گفت:

- می شناسمش.

و این شعر را انشاد کرد.

فی کان یحمیه من الصنیم سیفه

و ینحبه من دار الهوان اجبتنابها

جوانمردی بود که شمشیرش او را از مذلت حفظ می کرد.

و ابا و مناعتش نمی گذاشت دامن نامش به ننگ آلوده شود.

منصور اندکی مکث کرد و گفت:

[صفحه ۱۶۶]

- همین طور است که می گوئی. ابراهیم این طور بود ولی چه باید کرد. او اصرار داشت سر من پیش او گذاشته شود ولی برای من آسان تر همان بود که سر او را جلوی خود ببینم.

اصمعی. معروف هم حکایتی در این جریان تعریف می کند.

می گوید:

در آن روز که سر ابراهیم را به حضور منصور گذاشتند جمعی از رجال و مشایخ قوم در بارگاه خاص خلیفه حضور داشتند.

حاشیه نشینان دربار به مناسبت نهضت محمد و ابراهیم و شکست این دو برادر به تحقیق و

قضاوت پرداخته بودند.

می گفتند که پسران عبدالله محض برای خلافت به ناحق قیام کردند. اگر فکر می کردند که دین رسول الله جز با دست آنان استقامت نمی پذیرد این اندیشه ی باطلی بود چون این دین جز با دست امیرالمؤمنین محال است قوام و قیام بگیرد.

همه صحبت از دین و ایمان و اسلام و قرآن می کردند و ابوجعفر خاموش بود و فکر می کرد.

در این هنگام غلامان حرمسرا از حرم خوراک مخصوص خلیفه را به حضور می آوردند.

این خوراک، خوراک بسیار لذیذ و دلپذیری بود.

مرغ را در میان روغنی که از مغز پسته کشیده می شد با شکر می پختند و لای پوست مرغ را از چربی مرغابی و ادویه و ترشیجات دیگر چاشنی می زدند.

غلامان چندین طبق از این خوراک جلوی خلیفه و اصحابش گذاشتند. و اصحاب همچنان از دینداری خلیفه و بی دینی پسران عبدالله محض صحبت می کردند.

[صفحه ۱۶۷]

در این هنگام ابوجعفر منصور سرش را بلند کرد و گفت:

- می دانید چیست؟

همه خاموش ماندند ببینند چیست.

- نه صحبت از دین است و نه اسلام. این خوراک لذیذ و گوارا را می بینید؟ آنچه جنگ و جدال و دعوا و قیل و قال است همه سر این خوراکی هاست. محمد و ابراهیم پسران عبدالله محض می خواستند سر مرا جدا کنند و این خوراک مرغ را بخورند ولی چون دل من هم از همین خوراک ها می خواست دست و پا کردم و سرشان از تنشان برداشتم و حالا نشستم که خوراک مرغم را نوش جان کنم.

صحبت دین و ایمان را کنار بگذارید. از حقیقت صحبت کنید.

حقیقت این است که دعوای ما سر

خوراک مرغ بود.

دعبل بن علی خزاعی شاعر مشهور قرن دوم که به نام «شاعر رضا» معروف است در قصیده تائبه ی خود آنجا که می گوید.

و قبر بارض الجور جان محلها

و قبر ببا خمری لدی الغربات

منظورش از «قبر جوزجان» قبر یحیی بن زید بن علی بن الحسین علیهم السلام و از قبر «باخَمْرَی » قبر ابراهیم بن عبدالله محض است

نتیجه ی این نهضت های منحوس و معکوس.

نتیجه ای که از نهضت محمد و ابراهیم پسران عبدالله محض گرفته شد انحراف موحشی بود که در سیاست بنی عباس پدید آمد.

آل عباس که از ابتدای خلافت خود تصمیم داشت دولت حقه ی اسلام را تثبیت کند و حق امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب را بر پا بدارد.

ابوالعباس سفاح که رسما خلافت ابوبکر و عمر و عثمان را نامشروع

[صفحه ۱۶۸]

شمرده و صریحا اعتراف کرده بود که خلافت بلافصل رسول الله حق علی بن ابیطالب بود در نتیجه ی انحراف بنی حسن این سیاست عوض شد و از نو همان عقیده ی منحرف و فاسد اموی ها به روی کار آمد.

ابوجعفر منصور پس از قتل محمد و ابراهیم دستور داد شدیدا بنی علی را بکوبند و با کوچکترین تهمت و گمانی این قوم را سخت تحت شکنجه و عذاب قرار بدهند.

تعداد ساداتی که از نسل حضرت فاطمه در زمان منصور دوانیق به قتل رسیدند در طول خلافت بنی امیه نظیر ندارند.

نهضت غلط سادات بنی حسن کار را بر امام محقق صادق ابوعبدالله جعفر بن محمد نیز بسیار سخت ساخته بود، تا آنجا که چندین بار ابوجعفر منصور امام را وقت و بی وقت، نیمه شب و صبحدم از روی سجاده ی عبادت به محضر خود احضار می کرد و آنچه شایسته ی

خودش بود از دشنام و ناهموار به امام می گفت:

و در طی همین وقایع گفته می شود که منصور دوانیق امام ابوعبدالله جعفر بن محمد را به سال صد و چهل و هشت هجرت در ماه شوال مسموم ساخت و امام ششم و معصوم هشتم اسلام در نتیجه ی همین حادثه از دار دنیا رحلت فرمود.

محمد و ابراهیم فرزندان عبدالله محض که به قول ابوجعفر منصور به هوای هوس و شهوت خود قیام کردند نه تنها به آن خوراکی های گوارا که خوراک امیر المؤمنین های عصر بود نرسیدند و نه تنها سر خودشان را در این خوراکی ها باختند موجبات آزار و شکنجه ی بنی فاطمه را برای چند قرن فراهم ساختند و تقریبا ورق تاریخ را از جهتی که به نفع ملت اسلام گشوده می شد بر گردانیدند. این بود نتیجه ی یک نهضت غلط و یک سیاست فاسد.

و این بود معنی نصایح و مواعظی که امام ابوعبدالله جعفر بن

[صفحه ۱۶۹]

محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن فرموده بود، اما او گوش شنوا به این حقایق نداشت.

فصل ختام

ابومحمد معروف به «ابی بصیر» مقرب ترین اصحاب امام می گوید.

وقتی ابوعبدالله جعفر بن محمد صلوات الله علیه زندگی را بدرود گفت برای عرض تسلیت به حضور رسیده حمیده بربریه شرفیاب شده. تسلیت گفتم

آن بانو گریه کرد و من هم گریه کردم و بعد گفت:

– افسوس که ابوعبدالله را به هنگام مرگ ندیده ای یا ابامحمد! پرسیدم:

– امام من چگونه رحلت کرد.

ام حمیده با لحن گریه آلودی گفت:

– در آن شب که حالتش دیگرگون شد دستور داد فرزندان و نزدیکانش همه کنار بسترش جمع شوند. همه را به حضورش دعوت کردیم. همه آمدند

و دورش نشستند. در این هنگام چشمان تبدارش را گشود و نگاهشان کرد و فرمود:

ان شفاعتنا لاتنال مستخفا بالصلوه

آنان که نماز را خفیف و حقیر می شمارند شفاعت ما را نخواهند دریافت.

این آخرین سخن او بود:

گفته می شود که امام ششم ما را به دستور ابوجعفر منصور مسموم کرده اند ولی این گفتار چندان با متون تاریخی و سیاست روز تطبیق نمی شود زیرا ابوجعفر منصور مردی سیاستمدار و مطلع و عمیق بود.

[صفحه ۱۷۰]

منصور اطلاع داشت که امام صادق پسران عبدالله را از خروج بازداشته بود.

منصور می دانست که او در ابتدای خلافت آل عباس از جانب پیروان بنی هاشم کتبا به خلافت دعوت شد ولی امام دعوتنامه را روی شعله ی شمع سوزانید و به آورنده ی نامه گفت:

- این است جواب نامه ی شما.

منصور می دانست که نه جریان عادی کشور و نه سن مبارک امام صادق و نه روش شخصی او هیچ کدام منطبق با نهضت و قیام نیست و روی این اصول هرگز امام از جای خود بر ضد حکومت نخواهد جنبید.

البته در اساس امر مسلم است که ابوجعفر منصور از امام صادق و علمش و زهدش، وجهه ی خارجی اش، مقام معنویش در میان مسلمانان و قرابت انکار ناپذیرش با رسول اکرم خوشنود نبود اما این ناخشنودی تا آنجا هم قوی نبود که دست و دامن به خون مقدس او بیالاید ولی بعید نیست که عمال منصور برای خود شیرینی و کسب مقام به یک چنین اقدام فجیع پرداخته باشند.

ابوایوب خوری می گوید:

نیمه شبی حاجب منصور به سراغ من آمد و مرا به حضور خلیفه احضار کرد.

من هم اطاعت کردم و به «قبه ی حمرا» که

کاخ خلافت بود رفتم.

ابوجعفر تنها نشسته بود و یک شمعدان طلا در جلویش می سوخت.

سلام دادم ایستادم.

[صفحه ۱۷۱]

او به من جواب گفت. احساس کردم که این جواب از گلوئی غصه دار درآمده است.

وقتی که به سوی من برگشت و نگاهم کرد دیدم چشمانش از اشک تر است.

حیرت کردم. چند لحظه ی دیگر هم ایستادم.

سکوت غم انگیزی ما را به آغوش داشت.

بالاخره ابوجعفر تکانی خورد و نامه ای را که در حضورش گشوده بود به سمت من انداخت و بعد گفت:

- این نامه ی محمد بن سلیمان است.

«محمد بن سلیمان والی مدینه بود» در اینجا ابوجعفر به گریه افتاد و گفت:

- محمد بن سلیمان می نویسد که جعفر بن محمد از دنیا رفته است.

جعفر بن محمد! انا لله و انا الیه راجعون. دیگر چه کسی مثل جعفر خواهد بود. دیگر کو آن پدر و مادر که فرزندی مانند جعفر به دنیا بیاورند.

اندکی مکث کرد و آن وقت گفت:

- بنشین ابوایوب.

نشستم.

در جواب والی مدینه بنویس که تحقیق کند، تفتیش کند، وصی جعفر بن محمد را بشناسد. و بعد بی درنگ گردنش را بزنند و سرش را به بغداد بفرستد.

ابوایوب می گوید من هم بنا به فرمان خلیفه جواب نامه ی محمد بن سلیمان را نوشتم.

و پس از چندی این گزارش از طرف والی مدینه رسید.

«... به اطلاع امیرالمؤمنین می رساند که ابوعبدالله جعفر بن محمد برای خود پنج نفر را به وصایت انتخاب کرده است.

[صفحه ۱۷۲]

نخست امیرالمؤمنین ابوجعفر، دوم محمد بن سلیمان والی مدینه سوم پسرش عبدالله.

چهارم پسرش موسی صلوات الله علیه پنجم همسرش حمیده ی بربریه.

وقتی این گزارش به عرض ابوجعفر رسید لبخندی زد و گفت:

چگونه مقدور است که این پنج نفر را

به قتل رسانیم.

«نخستین نفر خودش بود» .

امام ششم و معصوم هشتم اسلام ابوعبدالله جعفر بن محمد در ماه شوال سال صد و چهل و هشت هجری از این دنیا رحلت کرد و او در حال رحلت شصت و پنج ساله بود.

جنازه ی مقدسش را در بقیع غرقد کنار قبر پدر و جد و عمش حسن بن علی علیهم السلام به خاک سپردند.

امام ابوعبدالله جعفر بن محمد میان معصومین علیهم السلام از همه در این جهان بیشتر زندگی کرد و میان ائمه ی اسلام از همه فرصت بهتری به دستش رسید که به اشاعه و ترویج دین مبین اسلام بپردازد.

مذهب بر حق جعفری که در میان مذاهب توحیدی جهان از همه مستقیم تر و نجات بخش تر است مذهبی است از وجود مقدس او به یادگار مانده است.

امام صادق صلوات الله علیه پس از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب تنها کسی است که درباره ی وی به «الوهیت» نعوذ بالله سخن گفته شده است.

تعالی الله عما یقول المشبهون علوا کبیرا

مقدر بود که امام صادق در زمان تصادم تاریخی بنی امیه و بنی عباس زندگانی کند و از این تصادم که ظالمین را مشغول می داشته به نفع اسلام استفاده فرماید.

[صفحه ۱۷۳]

امام ابوعبدالله جعفر بن محمد صلوات الله علیه ده فرزند داشت که از این ده نفر سه نفر دختر و هفت نفر پسر بودند.

پسران امام علیه السلام

اشاره

اکنون پسران امام:

اسماعیل

وی بزرگترین فرزندان امام صادق بود.

تا زنده بود چنین شهرت داشت که بر جای پدر خواهد نشست و امامت امت را به عهده خواهد گرفت ولی اسماعیل در سال

صد و سی و پنج هجرت بدرود حیات گفت.

امام صادق علیه السلام این اسماعیل را بسیار دوست می داشت و به خاطرش سخت دلتنگ و مکدر بود.

امام بر اینکه اصحاب او همه بر مرگ اسماعیل وقوف یابند و شخصا شاهد رحلت این جوان باشند و به روزگار آینده درباره ی او به اوهام و خرافات نگروند دستور فرمود جنازه ی اسماعیل را همچنان بر مصلی بگذارند هنگامی که اصحاب او و رجال مدینه فوج فوج برای عرض تعزیت به حضورش می رسیدند در هر بار شخصا ملافه را از روی جنازه ی اسماعیل پس می زد و نعش پسرش را به این و آن نشان می داد و این حقیقت را خاطر نشان می ساخت.

معهذا گروهی مرگ اسماعیل را غیبتی خارق العاده شمردند و به امامتش باقی ماندند.

فرقه ی اسماعیلیه که امروز تحت رهبری آقا خان کریم اداره می شود به امامت اسماعیل معتقد است این فرقه امام هفتم ما موسی بن جعفر سلام الله علیه را امام نمی دانند.

جنازه ی اسماعیل را مردم مدینه از خانه ی امام تا بقیع غرقد بر دوش حمل کردند.

[صفحه ۱۷۴]

وی را اسماعیل اعرج هم می نامیدند. گویا اندکی در پایش لنگش بود فرقه ناجه ی امامیه اعلی الله کعبها عقیده دارد که امام باید روحا و جسما مستوی و موزون و مبرا از عیوب و نواقص باشد.

شبهه ی امامت اسماعیل هم از شدت علاقه ی امام صادق به او منشاء گرفته بود وگرنه حضرت صادق هیچ گاه

در این باره سخنی نگفته بود.

ما از شخصیت اسماعیل و قومی که به حیات ممتد او معتقدند و مهدی موعودش می شمارند انشاءالله در کتاب معصوم چهاردهم بیش از این بحث خواهیم کرد.

عبدالله

گروهی این عبدالله را پسر بزرگ یعنی بزرگترین پسران امام صادق می شمارند زیرا کنیت او امام ابوعبدالله است و ظاهرا باید این روایت به حقیقت نزدیکتر باشد.

عبدالله را افطح می نامیدند و افطح لقب کسی است که سر بزرگ و پای پهن داشته باشد.

فرقه ی افطحیه مردم اندکی بودند که به امامت عبدالله پس از امام صادق ایمان آوردند ولی این مردم اندک هم چون در عبدالله شخصیت ممتاز امامت را نتوانستند بشناسند از او روی بر گردانیدند و به صراط مستقیم گرویدند.

این عبدالله عنصر خوبی نبود. پدر بزرگوارش از وی چندان خشنود نبود.

شیخ سعید مفید رضوان الله علیه در ارشاد می نویسد که امام صادق چه بسیار شخصیت برجسته ی پسرش موسی را به رخ عبدالله می کشید و می فرمود:

برادرت موسی را نگاه کن و از او درس بزرگی بیاموز.

[صفحه ۱۷۵]

عبدالله افطح پس از پدر دیری نپائید و دیده از جهان فرو بست.

اسحاق

اسحاق بن جعفر بن محمد الصادق به روایت علمای ما مردی دانشمند و زاهد بود.

از وی احادیث و آثار گرانبهائی روایت شده است.

این اسحاق به امامت برادر گرامیش موسی بن جعفر صلوات الله علیه ایمان داشت.

اسحاق را مؤمن می نامیدند.

وی از جانب مادر نیز با امام موسی برادر تنی بود.

مادر این دو پسر حمیده ی بربریه بود.

محمد

محمد به دیباج معروف است. از بس زیبا بود که وی را به دیباج تشبیه کرده بودند.

مردی شجاع و پارسا بود.

در ارشاد می نویسد که این محمد در طول عمر خود «سوای ماه رمضان» یک روز روزه می گرفت و روز دیگر روزه دار نبود.

همسرش خدیجه دختر عبدالله محض می گوید:

هر روز که شوهرم جامه ی فاخری به تن می پوشید و از خانه بیرون می رفت، هنگامی که به خانه برمی گشت دیگر آن جامه را بر تن نداشت زیرا آن جامه فاخر را به مستمندان می بخشید.

این محمد روزی یک گوسفند سر می برید و از مهمانانش پذیرائی می کرد.

وی در خلافت مأمون بر ضد حکومت وقت قیام کرد.

عیسی جلوی فرمانده نیروی خلیفه در حجاز وی را دستگیر کرد و به مرو فرستاد.

[صفحه ۱۷۶]

مأمون خلاف انتظار با محمد که اسیرش بود بی نهایت مهربانی کرد و از اکرام و تعظیم درباره ی وی فرو نگذاشت و او را پهلوی خود نگاه داشت.

محمد بن جعفر معروف به دیباج در خراسان زندگی را بدرود گفت.

عباس

این عباس هم به فضل و کرم معروف بود.

علی

علی بن جعفر از علما و رجال حدیث است.

بسیار با تقوی و پرهیزکار بود. ملازمت خدمت برادرش موسی بن جعفر را اختیار کرده بود.

علی بن جعفر از برادرش موسی بن جعفر احادیث بسیار روایت کرد.

این علی پس از امام موسی کاظم و امام علی بن موسی الرضا و امام محمد جواد صلوات الله علیهم همچنان زنده مانده بود و

امامت امام علی نقی علیه السلام را نیز ادراک کرد.

و پسر هفتم امام صادق امام هفتم ما موسی کاظم علیه الصلوه و السلام است که در کتاب معصوم نهم به شرح زندگانی مقدس و مطهر وی خواهیم پرداخت.

دختران امام علیه السلام

و اینک دختران امام:

امام صادق علیه السلام سه دختر داشت:

۱- ام فَروَه که همنام مادرش بود.

این ام فَروَه عروس زید بن علی بن الحسین بود.

۲- اسماء

[صفحه ۱۷۷]

۳- فاطمه

این دو بانو از نظر تاریخ شهرتی ندارند.

در کتاب معصوم هفتم از اصحاب امام ابوجعفر محمد بن علی صلوات الله علیه یاد کردیم و ضرورتی است که در این کتاب هم از اصحاب امام صادق سخن به میان آوریم زیرا مردمی که در آن روزگار خوف و وحشت از محضر ائمه ی ما به کسب دانش و کمال اشتغال داشتند در حقیقت مردمی با شهامت و مؤمن و ثابت قدم بوده اند.

زیرا آن دوره به عکس دوره ی ما عقائد و افکار سخت دچار اختناق و فشار بود.

اظهار عقیده برای همه کس مقدور نبود.

بایـد آدم خیلی گـذشت و حتی تهور داشـته باشد تا در دوران خلافت آل امیه و آل عباس به دودمان رسول الله نزدیک شود و از محضرشان معرفت و دانش کسب کند.

یاران امام علیه السلام

اشاره

البته باید دانست که اصحاب امام صادق علیه السلام یعنی مردمی که از محضر تعلیم و و تدریسش استفاده می کردند از چهار

هزار تن متجاوزند و برای نگارنده مقدور نیست در این یادداشت کوچک حتی اسمی هم از آنان به میان بیاورد.

من برای میمنت و برکت در این کتاب فقط از عده ی معدودی یاد می کنم و از خداوند متعال و مهربان می خواهم که مرا با این قوم محشور سازد و محبت آنان را در قلب من بیفزاید.

جمیل دراج

دو برادر بودند: نوح و جمیل. این هر دو شرف محضر امام صادق را دریافته بودند.

[صفحه ۱۷۸]

جمیل دراج از برادرش نوح بزرگتر بود.

در انتهای زندگانی از دیدگان محروم ماند اما همچنان به کسب معرفت از خدمت امام ادامه می داد.

هنوز امام صادق حیات داشت که جمیل دعوت حق را اجابت کرد.

فضل بن شاذان گفت که به خانه ی محمد بن ابی عمیر رفتم. داشت نماز می خواند ولی سجده های او به قدری طول داشت که هر وقت به سجده می رفت گمان داشتم دیگر این مرد نمازگزار سر از سجده بر نخواهد داشت.

درباره ی این سجده های طولانی با او صحبت کردم. او فرمود که اگر سجده های جمیل بن درج را ببینی چه خواهی گفت

رضوان الله علیه

عبدالله بن مسکان

این عبدالله هم از آن شش تن فقیه نجیب و شریف و مقدس است که اصحاب، رضوان الله علیهم به صحت روایاتش شهادت دادند و وی را به حق «فقیه» خواندند.

گفته می شود که عبدالله بن مسکان به دشواری به امام صادق وارد می شد زیرا می ترسید که حق اکرام و احترام را نتواند نسبت به امام خود ادا کند.

عبدالله بن بکیر

اصحاب ما اجتماع کرده اند که هر چه عبدالله بن بکیر روایت کرده همه صحیح و مسلم است.

حماد بن عیسی

وی را حماد موثق و صدق می خوانند زیرا این مرد در زهد و دانش شهره ی عصر بود.

[صفحه ۱۷۹]

وی به سال دویست و نه بدرود زندگی گفت.

به هنگام مرگ پیرمردی نود ساله بود.

رضوان الله علیه.

ابان بن عثمان

او هم از شش شخصیت برجسته و دانشمند و متقی و مقدسی بود که اصحاب ما نورالله ضریحهم به صدق و فقه و زهد و کرامتشان اجتماع کرده اند.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و اغفرلنا و لعلمائنا الماضین یا ذالجلال و الاکرام! یا ارحم الراحمین

در کتاب معصوم هفتم و طی تاریخی که از اصحاب امام ابوجعفر باقر صلوات الله علیه یاد کرده ایم نامی از جابر بن حیان به میان آوردیم.

این جابر هر چند محضر امام باقر علیه السلام را ادراک کرده بود ولی چون مدتش کوتاه بود باید وی را از اصحاب امام صادق سلام الله علیه شمرد زیرا این مرد تحصیلات خود را در خدمت آن بزرگوار به کمال رسانید.

جابر بن حیان

اشاره

پدرش حیان خراسانی بود. در طوس دارو خانه ای داشت و به کار داروگری سرگرم بود اما در عین حال مرد سیاست هم بود چون با ابومسلم خراسانی همکاری محرمانه داشت.

عمال بنی امیه وی را می شناختند و می دانستند که او عقیده ی شیعی دارد و از پیروان خاندان نبوت است، ولی کاری به کارش نداشتند.

فقط وقتی که روابط محرمانه ی او را با ابومسلم دریافتند غافلگیرش کردند و به قتلش رسانیدند.

حیان در خراسان به شهادت رسید و پسرش جابر از خراسان به

[صفحه ۱۸۰]

عربستان آمد و در مدینه به خدمت باقر علیه السلام شرفیاب شد. اما این شرفیابی چندان طول نکشید که امام پنجم از این جهان

به ملکوت اعلی رحلت فرمود و مسند امامت را به پسرش صادق سلام الله علیه سپرد.

جابر بن حیان در ردیف شاگردان امام صادق قرار گرفت و چون هویت این جوان در حضرت امام روشن بود لطف و مرحمت امام را

بیش از دیگران به خود معطوف ساخت تا آنجا که مانند یک خانه زاد در خانه ی حضرت صادق بسر می برد.

دائره المعارف بریتانیا درباره ی جابر بن حیان چنین می نویسد

«مشهورترین علمای طبیعی در قرن دوم هجرت جابر بن حیان علوم خفیه را از امام صادق فرا گرفت ولی بعید نیست که علوم شیمی را از آن محضر نیاموخته باشد» .

اما خود جابر بن حیان اعتراف می کند که هر چه یاد دارد از امام صادق آموخته و استادی جز ابوعبدالله جعفر نداشته است.

جابر بن حیان مردی از آن عده ی انگشت شمار تاریخ است که در نبوغ و عبقریت ممتاز و سرشناس بوده است.

تاریخ انسانیت در طول اعصار و قرون از انسان های بسیاری سخن می گوید ولی از میان این بسیار عده ی معدودی را به عنوان «دها» و «اعجوبه» نام می برد و یکی از آن دواهی و اعجوبه های دوران همین جابر بن حیان است.

جابر نویسنده ی بزرگی بود ابن الندیم در فهرست خود بیش از صد کتاب در علوم پنهانی و شیمی به وی نسبت می دهد.

از کتابهای جابر چند جلد به زبان های مختلف اروپا ترجمه شده و گمان می رود که متن خطی کتاب های او در کتابخانه های بزرگ مغرب زمین یافت شود.

[صفحه ۱۸۱]

آزمایشگاه شیمی

عظمت جابر در این نیست، که نویسنده و فرض کننده ی قوی مغزی بوده است بلکه جابر بن حیان از نظر حکمت علمی و اثبات نظریات علمی در عصر خود بی نظیر بود.

عصر جابر عصری نبود که علما به اثبات علمی نظریات خود بپردازند، اما این مرد چندین سال از عمر خود را در راه تحقیق تئوری های خود فدا کرد و با فقدان وسائل

آزمایشگاههای مجهز و مهیائی در زیرزمین به وجود آورد که شب و روز وقتش در همان دخمه های تیره و تار می گذشت جابر بن حیان بر اساس ملیت خود با خانواده ی برمک آشنائی نزدیکی داشت.

وی از دوستان صمیمی یحیی و جعفر و فضل بود ولی این دوستی برای وی مدتی مایه ی دردسر شده بود زیرا پس از سقوط آل برمک از بغداد تبعید شد و مدت ها آواره و در به در در سرزمین عراق بسر می برد و بعد محرمانه به کوفه رفت و در خانه ی موروثی خود زندگی تازه ای را به پیش گرفت و یک باره دور از محیط سیاست و دوستی با امرا و وزرا صرفا به تحقیقات علمی خود پرداخت ولی وقتی نوبت خلافت با مأمون افتاد از نو نام جابر بن حیان بر سر زبان ها آمد.

عبدالله مأمون خلیفه ی خوش ذوق و دانش پرور و دانشمند عباسی با احترامات و تجلیل بسیار جابر بن حیان را از گوشه ی انزوا بیرون کشید ولی دیگر دیر بود جابر خیلی پیر شده بود.

سعادت مأمون عباسی آن قدر مساعدت نداشت که از حضور جابر بهره ی بیشتری ببرد.

درست در همان روزها که دربار امپراطوری آل عباس و ملت بیدار شده ی اسلام تصمیم گرفته بودند از دانشمند کهن سال و گران مایه ی خود قدردانی کنند او سر پر شور خود را بر بالین مرگ نهاد و دیده از

[صفحه ۱۸۲]

دیدار فرو بست.

جابر بن حیان در ۹۲ هجری به دنیا آمد و به سال صد و نود و هفت هجری زندگی را ترک گفت و با این حساب علامه شیمی در قرن دوم هجرت بیش از صد سال زندگی کرده

بود.

فرضیه های جابر

وی عقیده داشت که فلزات عموما مرکب از دو گوهر هستند و این دو گوهر هم یکی گوگرد است و آن دیگری سیماب. جابر می گفت:

اگر ما گوگرد و سیماب را با شرایط و امتیازات مخصوص و با میزان دقیق و تحقیقی به هم بیامیزیم می توانیم از ترکیب این دو گوهر طلای ناب را تکوین کنیم.

و اگر تحت همین شرایط مقدار سیماب بر گوگرد افزوده شود نقره به دست می آید.

جابر بن حیان درباره معادن مس و سرب و آهن و قلع هم قائل به همین عقیده بود.

یکی از علمای اروپا وقتی عقیده ی جابر بن حیان را توضیح می دهد می نویسد:

اگر چه عملیات طبیعی در عصر حاضر قائل به ترکیب فلزات از گوگرد و سیماب نیست ولی ما نمی دانیم که چرا هر وقت به کشف معادن طلا و نقره دست می یابیم اطمینان داریم که در همان گوشه کنار ها معدن جیوه و گوگرد هم وجود دارد.

علمای قدیم در میان فلزات گوناگون جهان بیش از دو سه فلز را نمی شناختند مثلا طلا و نقره و آهن.

و این جابر بن حیان بود که برای نخستین بار به وجود فلزات دیگر هم در کان های دنیا پی برده بود منتها وسیله استخراجش را به دست نداشت.

[صفحه ۱۸۳]

فکر پرواز

گفته می شود جابر بن حیان برای یحیی بن خالد برمکی صندوقی به ظرفیت یک نفر آدم اختراع کرد که آن صندوق به ارتفاع چند میل به هوا بالا می رفت.

و بعد از همان مسیر عمودی خود دوباره به پائین می گرائید و نیز حکایت افسانه مانندی از جابر بن حیان در بغداد نقل می کردند که

حکایت از مخابرات به وسیله ی رشته های فلزی بود.

خرابه های حیرت انگیز

جابر بن حیان ذاتا مرد مرموزی بود و پس از سقوط برامکه که آواره شده و سر به بیابان گذاشت مرموزتر شد.

جابر بن حیان در کوفه پنهان از مردم زندگی می کرد.

هیچ کس خبر از کار و بار جابر نداشت مگر دو سه نفر از صوفیان وارسته و پشت پا به دنیا زده با او رفت و آمد و معاشرت داشتند.

بالاخره جابر به اصرار مأمون از کنج انزوا به در آمد و دوباره به مجامع راه یافت ولی همانطور که تعریف کردیم عمرش کفاف نداد و زندگی را بدرود گفت.

خلفای آل عباس و علمای دوره های آینده اصرار عجیبی می ورزیدند که آزمایشگاه های جابر را بشناسند ولی جز خدای دانا کسی خبر از آن دخمه های تاریک تحت الارضی نداشت تا پس از دویست سال در ابتدای قرن پنجم هجرت مردی می خواست در شهر کوفه نزدیک دروازه ای که معروف به دروازه ی دمشق بود عمارتی بنیان کند.

برای پی ریزی اساس عمارت به کند و کاو پرداخته بودند ناگهان یک عمارت زیرزمینی در زیر پای خود شناختند که دارای اتاق ها و راهروها و پیچ و خم های جالبی بود.

در آن اتاقها وسائل تحقیقات شیمیائی بدست آمد که با مرور ایام

[صفحه ۱۸۴]

پوسیده و از هم پاشیده شده بود اما معهذا چند دستگاه چرخ و قرع و انبیق هم بدست آمد که به وسیله حکمران کوفه به بغداد فرستاده شد.

در این تاریخ مردم بغداد به وجود آزمایشگاه مخفی جابر بن حیان پی بردند.

گفته می شود که از جابر بن حیان کتابی در هزار صفحه به خط خود او بر جا مانده و

این کتاب مهمترین تألیفات اوست.

جابر در این کتاب هزار صفحه ای پانصد رساله از امام محقق حقایق جعفر صادق صلوات الله علیه گنجانیده که مشحون از علوم خفیه و امهات اسرار است.

اما خدا می داند امروز آن کتاب در کجا و به دست چه کسی اسیر باشد.

و همچنان از تألیفات علمی جابر بن حیان چند جلد خطی در کتابخانه های مصر و مراکش و سودان موجود است که صاحب بخیل این کتاب ها به چاپ و انتشار شان رضا نیست.

علیك صلوات الله و سلامه یا اباعبدالله. یا جعفر بن محمد ایها الصادق و علی ولدك الطاهرین و اصحابک الاخیار الابرار و رحمه الله و برکاته.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹